

کتابخانه عوامه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
 ۱۰۲۷۵۰  
 ثبت شده در کتابخانه

۱۱۳۹

کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

۸۷۶۲۴

کتاب: مجموعه ۱ دیوان ایرج میرزا ۲

مؤلف: ۳ دیوان روضی ۴ روضی

موضوع: ۱ ایرج میرزا ۲ ایرج میرزا ۳ ایرج میرزا ۴ ایرج میرزا

۱۲۹۲

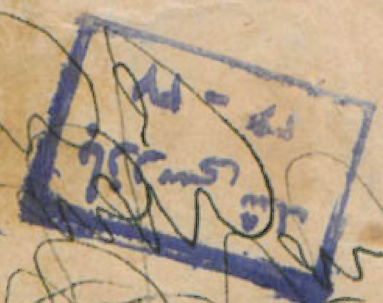
خطی «فهرست شده»  
 ۱۳۹۲۰

۱۳۹۲

کتابخانه عوامه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
 ۱۰۲۷۵۰  
 ثبت شده در کتابخانه

در کتابخانه و کتابخانه  
 ۱۳۹۲

در کتابخانه و کتابخانه  
 ۱۳۹۲



کتابخانه عوامه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
 ۱۰۲۷۵۰  
 ثبت شده در کتابخانه







با نده که نصیب از خاتم را	عشیر دست داده ز پست کای
با آنکه در دهر دریم ابرت فیض ناک	کشم فاده رو سینه و سکا برا
روید که سوار است نظر من میکند	یار بچهره است آن طرف این برا

صدید لعل لب زان طلع پیغمبر  
کز دهر کلید به نیست خواب را

از ره رنگ سکه کعبه کعب	خاکستر ز غنچه بود لب
بدر است با فحواه	کل فخر فیض و ز کفاه ادیب
بستر در راه تقصیر میکند	آستانه است کفر با از قوس
دندان وقت پرستم از فایا	که چاره هست میکند اینک طبیب
دار دل ستم بخور	آینه ننگه لبند و حبیب
سرمه بود با کبر الفاتر لب	در نقش سنگ نه بخیر نصیب

که خشم در دست زید عجب خوا  
بسیل راه تفرقه بند و سبب

درین بهار نشد فرصت القدر را	که هم ترا به کیلیم میسند را
سواد فصل زارم به بستر سو کند	ایر غوغا میزند از این پست را
ز کبریا شن میغ از آن بخار خوشم	که جیده اند حرف از رفته بکهر را
حذر ز آن که نه که گرفتار شد	تنویرش سوزانگ کنسند در را

خفت ز یاد کند شورش دل صید  
که این غبار چو شکست زخم و لهار

ز لبر موت سرشار در دست را	سکندر دل خفا نیز شکست در
برام موج ز رنگ از نگاه بود الوما	کجاست خط که دیرین در خط است
ز لب که جو جلا تمام نمیدانم	که ام شیوه حسن تو فاکت در
جز از طریق ادب ز خشم کوب بر تو	که ز غمیش از این راه شکست در

شکر جان شمع گفتگو صید نیست  
قسم عشق که این کفر از دست در

احتمال باج خط بند ز کمر ترا	چو ناله بخت آینه ز دور ترا
-----------------------------	----------------------------



سینه را از دهنها ترانه که ملامت را	نابیر از بیابان آرم بهر تر
بفرارند در جگر دارند و از دهن تو	شعله آید که دارد در خور تر
نچه از این زلف تو آید شایسته	رج قیامت در دارم از که نور تر
خوب شد اگر که صید را از چشم انداخت	
سوخته میخواست و ایام چشم در تر	
بر نیاید صدم لندار ب	چنین که سنگ سب است عجز تر
در میان چرخ رخصت از او نیست	جمعه طغیانی که بر نخته از کتب
و لم امر و ز پرستان از آنست که	سخت تر رسم که بر آید از کتب
صحن نفس زلفین باعث نافه است	مصلحت است که در مان بندید
که در سخت تو از طالع ما نرم شو	یک شراست چه تا شیر و کوب
غیر وصل تو که آنم ز خدایم	در فراق تو بخینده بحر فریب
صید از کار جو شیر ما این باشد	
برده از دور کنایه شربت	

نیم که بخور جاگ سارم سینه خور	جو کل از رنگ مهر آرم سینه خور
بها خورشید یکد صفر سینه خور	به از خورشید آرم سینه خور
با میدر کشاید ناوک از سر سافند	پس از خورشید آرم سینه خور
تغ صفر سینه خور از نظر	بجا میفرودش سینه خور
حباب آنکه در ناله در وقت غدا	
بجشم بینا در دهم کج سینه خور	
باین که از او کتب صید	حاجت میگوید به این سینه خور
میو میگوید و نه به تنگ	بو کل تقیم بکبر میسد برنگ
آنم باز کبر خضم صر	فرصت صلح نباید و قفا جگه
پاقلو بکبر و دیم شنبه غنا	میتواند با استن به این رنگ
بکه در ملک طلب جیم	اصح از قیامت او رنگ
بکه از جلاله یار خوش صید	نکته شکوفه هب دل رنگ



صبا که مرا در شمع و لوزم را	لبس حقیقت میر و خوش مجازم را
بذوق و صلا و کمال و آداب و شمع را	بدانچه بر آفت حاصل سوزم را
که گفته شود دارم زیاده از سخن گویند	زیر سوسنه از جگر چمن را
خود در حسن با بکسر عاشق غبار	خدا را اندک مینا کرد از دستم را

چه با انصاف هم بعد از این بجهت صید  
که نهان بادل صد جا که میخواهند از من را

درین دیار فقه کسر زبان مرا	فغان و شعله ادراک خست جان مرا
از آن جواب و کلمه بکفر قرارم	که دیده اند در سحر که زیادت مرا
چه غم ز بخت و غم از شکر که غم و غم زنده	اگر بماند سر از سر آستان مرا
در حرفه ای که بگویند بزرگ منت	که بستاند خور بخور و آستان مرا
چرا بماند در آستان نیازم	که زخم شکست غایت آستان مرا
بیان بگویند و او غفلت در جانم	مگر خدا سر در رسم آستان مرا

خوار از بهار نیست به جلاله فاده	کلید آفتاب بوزم با دهر را
غافل از خود میباش که در بزم نهقام	کرم و کرم کند حسد از سحر را
در کشتن سخن جد نیست و یکا بود	یکدم توله شستن از خود زاده
ناباک ز او کان تحمیل سپیدانه	و جنب شمار تربیت پاک زلف را
برابر که باره محو لعل را احوال	تنه کشیده نام بهن و دند جارا
یا اگر ز عالم نیست و که خبر	بر بخت بستم خویش ز فدا را
صید ز در و در بار که عمر شرد از با	کلر گرفت از شکر شیر کشم را

میشو غیب نمیشو و شمع ما	سما از دید انصاف بپودین ما
ایمن از دیدن با شش که غم تحسیر	لبسته بر طوق و فام نو سر کوش ما
منت قدر نظر چند کشد از مهر	از تو کم قطره آید بخور در آستان ما
ناله ما غمده آتش دارد	زنگ بر صورت دیبا شکسته آستان ما
لیک چنانکه در شرح بیت دارم	جیب عاشق توله غم زدن آستان ما



همچو گل از زردیا گلر مایه است	منه بشنم و باران کشته گلشن را
چه بهره ای از آرزو کس که آخته را	بها فیض نشاند جسته خسته را
همان ندیدن اغیار دیدن بارش	جبار وصل اندید دیده خسته را
امید غیر و تکلیف ندارد از دلش	که رنگ دوبرنگانند گلر کشته را
چه آرزو در توان دست غم دیوارم	که غصه میرد از یاد گلر آخته را
بخویش راه ده لغت در صید بر	که عیب جو کفر آینه نشسته را
که ز غم رنگ نماند بر رخ طشت	بشا مرنده بود بر گلر حشت
صرف از عجز بر سر بد قوت خشم	مهر را در کوشش زنجیر کند جود را
ایچنان در نظر منت ما خار نو	یچنان دگر انداز فلک عورت را
از چه صحت مالا حق تعالی تر	که ندارد ز کسر چشم طبع لغت را
صید رنج که رضای کوف بود	
از سر چرخان میکند رعیت را	

نمیخواه فلک باشد بدست ریش	که میرسد شو بر دانه بمقش را
زبید او شتابانیدیم سر کجایند	که خاموش بود از طایفه فریاد را
چهرت اینک تا کجای ما شو کز	بشعشع میزند بر خواب سنگ سر را
نمیچشم اگر باره باد سبانه	هر طرز ز که میخواهد برادرش را
چنانند بر عیار از صید در کینه	
که نشینند بدان دل این کوه کور را	
تا برآمد قوت از کفر خفه کامیا	سرد را خواهر چمن کرد بداد مهب
غربت و کاد و ایر سب بند و قیت	در طبع بیسوم لذت ناکامیها
ره نبردیم لغت و کاه ترا صدید	میکنم خاک سب از غم بد مهب
باد در موسم گلر نشاند و کرد	یا در سار و تو خنجر دل آه مهب
در دیار که جسد بر تخت صید	
زین بر این محبت سیه فایه	
بست آفت بخیر کند از دل مهاب	مینواند کشتش زندک در آب

فاد



بمیرودش از پندار صفی تو قیوم	بمیرودش از خواب آلود و خواب
تا تو که در راجه جان صحت	برنجی انداز جا کرد سبیل
به نیاز مرا بنابر آشنای حکمت	باورت گرفت بگر خورشید اجابت
بنا اگر تارست با کفایت صید بر بیا	
بر تو جام سبیلی بس بوی منتاب را	
نشد که مهر را به پسر نیا	شیر لعل که خواب بیا و کینه
ز مسجود دل را امید ساخت	بکس موج غم نمیکند سفینه
دل از نزار مصیبت برنگد بگریز	که به سرچشمه غمت جمع شد قرینه
چو اگر بگریزم آفتد که باز شود	بهم رسند اگر چاک کما کینه
قدم بر تپ مانه که بهر انیارت	ز خاک سپهر آید برین دنیا
ز لطف خاطر ما رشت تفرقه نیست	سکفته نبود اگر شکست کینه
در سفته شد که نیا به کور صیدی	
کجاست بیدار و در غم کینه	

مستور لب بر افسر میران را	کندم از خانه تمت و میران را
از در محله چه بر بال در بسناری	از خنجر بر لب بر ز میران را
خود فرو شمر ز من از زلف تو سپیدی	میفرودم به کوه میران را
جانه گفته زبانه ز ساند برب	ز کد خنجر نکند جوهر میران را
صید را از خوشی سیر روز تر میخوام	
تا با و بسرم این آخر سیران را	
جان سفته کند بر تو زنده کا را	که رنگ بود و کرد و ده جوی را
ز آستان تو که هر چه کرد و خیر	که بجهده تا ز کسبم شکران تو را
ز برشت دلم از کار رفت میران	که بر غرور کمر حل سیران را
کشیده به کمر از ابله کج	که کم شد است سر رشته کاران را
علاج در دست تو از زخم صیدی	
در است لطف نه غم نه ناز را	
مفقور و غمگینم کجاست	امید که ترا شد کند وحدت



تراشا به جال تو فیض می یابد	سکفته است از آرزو بهار حیرت ما
لبوس ماز چه جی است بهار می	اگر نیکندت جذب به محبت ما
چه لازمست که عذر نیاید از غمی	ترا بهانه دور سبب وشت ما
برکت غنچه گل سوفا بسیار	عبث جان را بلب لبک بخت ما
بصید را از بحرین چه خوب گفتی	
که تو شاعر آفرینشده بر لب است	
که یاد کرد و در حسن نیز جنگ ترا	که چنین غم غیر نیست نه رنگ ترا
به از اشارت گشت غنچه میدا	نماند کردی لبیل شود خند ترا
مباد و غلط است ز مهر نگاه ترا	بر و در ده گفت و جاست چشم ترا
ز خورشیدش دل دوایست میکرد	شرار ز آتش مراد او اندک ترا
ترا کما احیای ابرو بخشید و جرح	نهاده نشسته غمت اجل درنگ ترا
ز خوار گفتی صید ترا چه رسم که فلک	
با اعتبار بر دست نام و تنگ ترا	

و که موس کن را در دل بر زده جنگ	و ماغ شیشه گشتن نماند و سنگ
نبیه خیز تواند کرد و کرسید	که مسج رنگ نذر گشت رنگ ترا
غم نکند به از شادمانا ظفر است	خوشم که طالع فیروز نیست جنگ ترا
بخیل آه گشتن نوب که مظلوم	باف بگویش نشان میدهد خند ترا
ز سر خویش کشاد نداد و رسیدی	
جز اینکه عقده دل شود که جنگ ترا	
من گفتم که بخش جواز و برآم ترا	چون غم بود و بیم نمودت قاتل ترا
غریب و طمع عشق تو جان به برآم ترا	اگر بکند پند خویش طر ترا
بین بر تبه مطلبین کثرت رخ	که راه دور کند چون شب ترا
بیر نیاید مهیب با خوشا دم	که خرق سوغا نه مراد جاسم ترا
ستم بر لب لب نازک کن گفتن تلخ	بیرک غنچه میباید از زهر ترا
درین زمانه کنی چه حسرت در ترا	زیب دانه تو لعل داد و مرجع ترا
بیا بیا کز رویم صید ز ره	
که نو بهار بر آستین است مظهر ترا	



میرد که بوش بر فیا و بیای که کجا	استطاعت میبرد با این غنای کجا
جام میسر کرم سید لانت کرده است	تا کند نازت عنان از دست میای
میرد از زود از کویت فرج بنور	بر چراغ نماز زدن کسوت میای
ای که عالم شسته و خوب فایان دیده	و کرم دیده که جو حسن بن پاک میای
طالع دار دنیا و جبار ختم ناست	میکنند انوش مار هیدر اکا
صید این تن پرور تر که نمیدانم	
میکنند لفر سر بخت م تنه خاک کجا	
دست و دل با این سرخ از حوصله	تنگ چشم میکنند سرشته غزال
خبر خوشش بر کرد و زرد از نگاه	چشم میپاکد دارد و قطره آفتاب
خوشتر چشم سر کرم و صالم کرده است	یکایکم سبب بر از خود آن آفتاب
از نگاه حسرت بر بنیز کینت در آ	میکنند از تاج دولت شهر اقبال
بروش دارد و با یالنه اثر و کوه	کرم خنجر جوهر و دهنخ زباله
برامیجت و دل خنجر صنوبر حیدر لم	در تیر جلوه دو بر و سرم خال
رنگ بر ازاد و لهما سدر دان	وام در خاکست صید مرغ غایب

خوشتر کلفخانه در آشت کرم مرا	از منت نزار سر آزاد کرم مرا
از دل بسور و سطر و غیر دیده است	برین اگر گذر نهم با و کرم مرا
کر خد متربسند نیاید ز من کرم	من نبود قوف بنده ام از کرم مرا
تا که میان هم و امیدم نده	در لنگه اگر نمیکند لای کرم مرا
در بحث غیر اگر بزبان دل میدی	بار خنجرش زده انداد کرم مرا
چنین چار از نیدن من تا که میکنی	
صید بر خوبال بر نیراد کرم مرا	
حاجت زندان نزار عشق تو به نهم	بس بسور سرشته و بسنگی نهم
بیتو ماراد آن جان در نه کوه	کر غمخوار از فراق امنیت و من کرم
ظفر را خوراس بر ج آورد مهر بد	ز نیار را غنم گذار از سر سیر
از نیم کیمت کل صبر مرا بر نهم	بید ما غم خوش و ما غم سوخت و نهم
میکنند از بهر آینه ز ما بهلو نهم	شد درین زده استلا و شیر و سکر نهم
ظلمت به غفلت سکه سدر راه	هر بند در دل چو صبح اندیشه کرم
صید از دشتی بخت کرم ز بونیم	جو شمشیر دارد و خنجر صنوبر



که بخونم نشسته دارم سر جوش شیر را	کردن نسیم دارم عذر هر قصیر را
همچو شوق از خیال یار دارم زدم و صبل	کلام از تصدیق عجب تصویر را
تا شنیدم حرف جوش شیر نسیم که غوغا	مینزد لبها بر بر سر سکنه پیر را
سر که شد خلوت بن گوشه زندان	میشمارد کسب او را و خوار و خجل را
سر زمان در سینه ام امیطباید	جوشم و امیت یارب در پیکر را
که طایع با تو کرد و روزگار با من	چون بر بر من نهان بجوش شیر را

صدید هر چه بر من عذر دارم و آل  
صاحب دیوانه ماطعت کند نقیر را

بخود سر زخو افشاند در گلزار کفا	که بر نیت دل کنم غم غم و دلا
بامید که یابم کوهر کم کرده است	بر کان یک یک بر دوشم یک سار
چه رنگ آب حست این که دایم در غایت	نشان بر من مقرر جوشم حیران را
کمان خود را بالا ترا داد و چرخ کرد	بفقط بالا و دگر که در آرا

دل از سدا غینا بر این خنق فاش شد  
منیدیم صید کاش این نو صفا را

بدان شوقم توارم کرد سر کردیت	که خنق رنگ صد پروانه ام در کرد
که چو فغانم دارم از دوشم سر نسیم	که پرواز بلند تر ناگهان من است
چه جا غیر در نیت که از شر غیبت	بدان غم جوشم بنگاه روز است
نر بایک مردم ز غم سیر و زین	کل به خار چندان رو را و رایت
رقیب فصل دارم و اگر کار هر رکن	بر از کس منید از عکاسی است
وصال غیب خود اینست سر کف غم	چراغ شسته اشتم ز رویش شست

بزنک کل دماغ از باد و تر و در و پاد  
اگر چه دایم در محب کفنت است

قطع امیدم ز خود محتاج به یار است	برک مار سیله با تو تران و کار است
از ضعفان تیرم آید و تر زدم باش	سایه ناموار کرد و چو زمین نموار است
جلوه آنس و قد غلبت تابش	نشر انوشن اسبج بار است
این غبار خطا جانشتر لب میکنند	سرمه را در جوشم بکنی شوخ نموده
صدید لاف محبت را بد منم و اکتا	حسن فاش من شناسد چو اکتا

دلم از سدا غینا بر این خنق فاش شد  
منیدیم صید کاش این نو صفا را



برگ که شنب لب مرز نیست	ستر که بوش بار شد هم نیست
ایشان خرمی است امروزی روزگار	بر مظهر است ندارد شک نیست
مرکز غبت و خلاصم میکند	دور بر خاک نیز دلم با بر نیست
طلوع هم ستر غلظت دل	تا پیش نیست بود و نه بجم نیست
زور کار حسن نوکر شنب نیست	و اند که خرم سینه صید سر نیست

از شور خاک سوخته داد نیست	ابر که ساکت است لایق نیست
از دیر دلت بی جنب منقلب نیست	کار شرمیده نیست از اد نیست
از مصلح از غریب دارستی	غم فصل غفلت شاد نیست
جست که مراد بجای کرد و بگویم	و حقوق بنیاد مرز شاد نیست
نست دام غریب گنج یک خنجم	صید سر که در با صید نیست

بر لست و عده اگر طلب است	که بعد که من این ذوق باغبان نیست
از این نیات بخور و سر سبزم	خار با دانه پشته روزگار نیست

دل و پوستی عالمی گرفت نیست	بکار که نکستی رسد بکار نیست
ز سر رجب که مراد بدخت بر نیست	بروز که زوار یک شرم نیست
مراد از تو صید مرز سوخت نیست	که از سر شک تو دیار یک کد نیست

در هر که دست مهابت نیست	بر دور ما کنی که نه اشتهاد نیست
از جلوه کاه حسن صفا نیست	ابر دوست کلاه که در چشم نیست
خدا بر غم ما کس سخت در غم نیست	اینها تمام شرار سر شنب نیست
این نازده عاشقان همه بدنام نیست	مار این کرده به سحر که شک نیست
در بند یک اشاره ابر و سر نماز نیست	آه نه مرکز بقدر سید رنگ نیست
اچو که بقصد سبک از دل شرم نیست	کنی ناو که در غمت نشتر خنک نیست
صید صفا سینه با بر نور نیست	ایسته دلی که گرفت رنگ نیست

بر تمام ناز از چشم نیست	گو بقدر کمیش تو اداریت
در که خوش منع قیاس نیست	خار از بر اسر برکت از کبر نیست



از بخت خدایان بسیار تو که ام	که کما سینه ام چرخ شایخ
اساک میرود که بسیار برین روز	خطش منور سر چشم
صد بود افسوس باد بر او در دنیا	صد بر ز نغمه خوش جان در سر
احسن بود الهی که حیا با نمود	بر در او پس که صف با نمود
از شمع فخر خوب بود سر فرشته	برین میا که باد بسیار با نمود
بر تو که بهار نهال محبت	نکین منو که نشود ما با نمود
تا فقر آرزو بخت میوه بسوزد	کمان خوب که در جا با نمود
بیرم که خلق از غیبه دوست ساخت	باله چو کبوتر که خدا با نمود
چیز بر آتش خفته غیبه بخت	بر دست که بخت با نمود
صد بر ز باد دست از کمر نشاند	در سیر نم که باز بر با نمود
در هر چه میسر کنم اعتبارت	خود دل منست که امیدوارت
روشن دلان ز تیر که بخت غایبند	شب از بر آتش روز غایبند

دایم چرخ ز باده پرستان بر تو	مرور با دست اگر کمر ببارت
نامت نم بریده دور اگر میگویم	اساک در طبع ابر بهارست
از فیض صمیم ز جسته زبان با	شبنم در آشیانه ما به شتر است
که به تو جگر خفته از زده هستم	دانشه ام که با کوسنوز اختیار
شب ناسود عا تو دور در زبان او	اینکه زار صید شرب ز نره دار
قد تو حضرت که عالم کن با او	دلها سر حقان نطق بخت با او
از زلفش در عالم از شاه است	تا رشته نگاه که بند خدای او
در بار حسن او جور آید بوج	چرخ غوغا کند و بر چرخ در جاب
خلف از آشنای مایه کوکب	از بخت ما بر سر که عالم بکواب او
شب بخت تو در غم دل سوزان	شبه است من زیره که یزدان
زیت دست تو ام درین زمانه	بر چرخ خفته تاج به به بفران
کربلا در سر که تو در غم	عکس در سر تو در آینه نهان



زنگ و بوی حرم عشرین از جانب	سایه دست تو خورشید شکست
ایفد رنغ من از غوغای صید	عشق قطره و جان من و ایوان

رحم بر شوق نا کام نمیداند چست	ظفر روز بر لایم نمیداند چست
آفتد زمانه نوشتم که سخن آفرشد	پو فایا در امانم نمیداند چست
قاصد مادم قمر ز صبا نذرست	باز آوردن بغام نمیداند چست
دل از شوخ طبعی من پر غم صیدی	که منور آینه و جانم نمیداند چست

در وصل و خیم سیر از خوش بهار	کز رو و لطف زده از غوغای بهار
در رنگ ملاوت شد از نور بهار	برست از لایه صبح و چرخ بهار
در بام سدم نه که با تو فغان	از آینه خنده و کوشش بهار
در باغ خیالم نبود سواد نارس	اینها بخت به در غمش بهار
آینه ای که بخت به جاد و شمع	امروز چه چای به در غمش بهار
در سماع و دیو گیمیت زوایا	وایم خیال تو مرا غمش بهار

ایک شوازه در سبب صیدی	کاشف تر از کیمیت بهوش بهار
-----------------------	----------------------------

نار صیفیر چمن بهشت تنگ	باغ خیالم کمر هرگز صحت
خوشه با آن روز که رو سینه	آینه طالع ما زنگ داشت
حسن تو سر رشته عشق مرا	داشت و ما در کف نیزنگ داشت
حسن تو زنگ بهر که به غوغای	جیب خود و خاله با سنگ صحت
سجاس نفوسم و زانایست	ببلد این باغ چه سنگ صحت
و شتر اگر برد از خود داشت	کو کینه آن دست که بیک صحت
صید از غوغای او و رخ	اینگه گرم تو صید جیب صحت

بصر که لطف تو باغ زاین و کیم	که خرم در اسرار و غوغای بهار
بنار کا خود از بیکه هست منم	بکله امین با تم زان بهار
ز نو بهار خفم در غوغای منم	سکینه رنغ فصل کمر از قران
و لاینا خوش میکشیم متو	و کینه رنغست خاموش از غوغای

در  
بهار



تمام شیفته غافل زایم بسرا	زخه تو بصید زویدر کسیر
عسکر تو در آینه بر در تو جاست	زندان عشق تو بیا در تو جاست
ما حال خود از چهره و مندر دایم	آینه شاق فنا بر کس است
عجا ز بهار چمن حسن پسند	در بر کفایت کفر خود نشسته است
شهر پسند در لیم از ناله و نوبه	کافه محبت مر فخر نیست
هر که ترسم از تب جگر لیم تو دارد	بنای آینه کوه کویش نیست
بهمه در پسند خوشی از محبت	آزاد زبانی لاله کویش نیست
انکار نکش که از غیر که صید	در عشق تو صید که رسیده است
ای که شور مشرب از بیکیت منکاست	از خد خلت را بر ما سفر نشاید
تا توان بود به پیش غلامی لایق	زیر چه حال که مرا شتم زبانی
مردا بر این تنگ تعلق بدیاست	در لباس نیازی ز رو که زیبا جاست
از سوزنا گفتگو کردم مرا الزام	در غم خود غیرم صید غلام

یاد آن روز که چشم نور جم الفشت	شعله قهر شرار از غر و خجلت داشت
با من اکنون در آمد که مگر شکفتی	بود تنها در آینه بخوبی داشت
بهش از آن دم که نگه راه بود بار	حسن پاک تو معشوقه صحت داشت
در چمن خوشتر است چه او انا که گو	برنج خلوه بگل خنده بخود داشت
زده اگر که ز بهار کن صید	بگذرد کفایت که دست صحت داشت
زند که با محبت لایق کاست	از نشاندن کمر ز که جانت آید
بهش او دم زان غیر که دایم	تو اگر نیک می عرض کنی بد است
مرحبه قبول تو افتاد بر بگو	تا قبول تو اگر بد است بد است
سحر یار سر تو فزون بجای	کفر فولا در اطلب او بد است
صید بر کباب و غنیمت غم دار	ان در است لعل واحد است
که در چشم بهشت شمشیر است	جیش ابرو او مضرب سازد است
در سر کویش طلسم سوزی بر است	مرا او دیدم با خود آتش بر است

شیرت



تا نون دستم از عیش جهان کلاه کرد	شاد نمید بر روزی با دل
خاطر از مال جهان خرم نمیکند	کیما در دلت فرخند اگر از نیت
که نیند صید شرم مار و درویش	منور بهار تو هم بنمیزد از کز

عزم نه بهر کس که ام گذشت	در دام گذشت و بنا کام گذشت
بردار این است اگر نه عجیبیت	با آینه هیچ و بر شام گذشت
با این همه دلت خیر از خوش نزاری	در سر کز لجام و بخت گذشت
بر در تو در این عیش و خوض بود	عزم بنگه داشت و شربت جام گذشت
صید و صحرایت کز بیم و در نیت	دور لنگه جو افرو تا ام گذشت

که وصل تو و غم و غم و غم ز سر است	روزم شب آینه بهم روز و غم
در سینه ام از خیر کنی از غمیدی	چندین الف خشم بهر صف و غم
از ده دلم خانه جان کشت و غم	در دیده جو بال و پروا که غم
بار و در حاجت تماشا حریفیت	نظاره جو کز غم ز رخسار تو غم

نمید رسید ز تو در چند که غم	بوی گل امیکند ز نیت غم
-----------------------------	------------------------

عشق از آینه تو نگاه داشت	نگه کردم بر این آینه اوه داشت
از در چند بهنگش میگوشت	شو خرم در انداز نگاه داشت
از نظرم عزم تو بر از تو شدم	در حجت دل را در اسرار داشت
در سر کز جو جسم زلفات نسیم	مردم از صف بزنها که داشت
در غبار کز کز خسته سید غم	در فراس رخ بنگه مر تو اوه داشت

اگر تا که دین و دلم از برای	جو شربت غم و عین صفات
در داکه روزگار بر دیم در وصال	ز انو لبت کز در و وفات
از ره غیر تو بفرا کز سر کز	این دل که است نافر قیام حیات
یا رب چه فقر تو که خوابت نهد	چون گلزار جا که بر از وفات

صید و جان نام تو که بد که در حجت	مر شخ با هزار زبان در شات
----------------------------------	---------------------------



شب که از تو خانه ما رنگ کنند	چرخ که بازماند چرخشیم روت
از زلف جسم تو دم سرد برنگو	با آنکه شمع من درین کوه روشن
افسانه قریب ز دست کشند	ایجا زبان و جو معجز انگشت
اگر چه اگر نه نیست بلای نرویا	بدتر ز بحر غم جسم چو لایق انگشت
صید کمر ز ناصح خود خفتد بخت	در عرف و بسج که بسیار شود

دل مرا که لب بر لب است	که جاسم از آتش نیشتر از آتش است
بین دو آینه چرخ صید کمر داری	که وین و رخ نیکو صیدم تا
نصیحتم پیش چو نمکند بکنم	صفای آینه اش را قبول است
امید وصل زار در غمت خفته	مهر بست که در کف دست است

بیتو مارانه همین یاد کن بدلت	بلکه با هر کجایان شتر است
صحرای که امروز گذشت از غم	که به نرسد در دامن صحرای است
اگر بتر خال من از کف دست	بر دم غم غم دستم در باطن است

قلب و نیاز چه در دست شست	کشت در صف کوه صفا در دست
صید از رنگ خایه کبک کوه	عکس روت در آینه دلهاست

دل من که اگر میشد از شراب در	نکست در غم چرخ چای است
شد از حباب کمر کوزه از خیمه	که مسج بار نیا بدین زاب است
رسیدن از کوه کرم او نماند	که بر شاه خور و نادک شهاب است
من و نظاره چرخ بر بجا است	که در نقاب غایب چو آفتاب است
از سوال بدو نیک چو نیک صید	که بخوابد کوه و در اجواب است

دککسان تو مرغ کرب و غم است	بروش از یاد خار شایان است
کینه هم نمک از مهاباد است	آتش از سراج هر یکی کشت است
نند زرو باغ امیدم برنگفت	لبیک که مخمض بختش با است
مرغ بر دلباش که نتواند بسیر	زنگ از آینه بر آینه زنگ است
عشره ناکست در لایم رصید چرا	سر زانو داشت که در مغل و کبر است



مت گفت بهر خضر و بریت	چشم تو منجا نهشت بر لب
جان نبردیکه از کند کاش	چشم تو منجا نهشت بر لب
روزمین غنیمت ماند گرفت	عیش در لنگ باز بر لب
عمر حیرت ز کجایه میگذازم	هر کجایه با بر لب

تغیر از غنیمت گفت بصید  
هر کجایه با بر لب

ای که تبار دیده مارا بگو رود	در دیار نیست ما حاتم و سیاح
که خنجر بکند را به ششم جان	چهار بار بیاض با خون جان
بوی هوس را که او خور و صلا و صفا	باو اصدایه مارا از زور و زلف
که رضا او بهر کار سر نباشد در	چهار نیک و بد و بر لب
صید را ز هر که افتاد بر لب	ز آنکه دریا غنیمت داند و دلا

تا غم شستم از خاطر صیادم	نمک از کبر و تاثیر ز یادم
بکس چلنی تا ناچار شدم	بچو خفته بک دل از یادم

رنک بر حال پیش از آنکه	حیف نیست که بر لب
پیش ازین در کینه و سوگند	بکس از کینه و سوگند
صید را ز کوه نمیاورد اگر	برد از کوه نمیاورد اگر

ای که موم ز بان کنی از بار	ترسم از کینه و سوگند
چشم بکند او بگوشت و رو	مانع و بد از رو و بد
چهره از دوزخ و از طبعان	چهاره زانجو که در کینه
اگر کفر غنیمت از کبر	شاید این آواز کینه

و یک هو که نه از سوز غم	نیت دل کوک و ز غم
با شوق کینه و سوگند	نیکو نیست که در غم
یکدل اینجا افکند که بیاوت	مگر اینجا ز رخ چه فراموش
دولت و صلوات و طاعت خود	با تو کینه کیت خدا را که
در و صبا تر کاسه سر	هر کجایه لاله بدست



دو لفر خوبرو از خاطر خود فرست	سایه بال ما بر سر سبزه نشین
صید را در زنجیر خنجر و حیدت	و صفتش باد که حریفش را کشت

بم ز حرف شکایت از آن سبب بند	که اگر استمکر روزگار فرست
چو دل نغابت او بر از غم این بخت	غریب بر دور سر این فکر جوید
ز تاز کوشه چمن سجا نیست	به ربک که نارسا که چوید
که با بود و دریا می کند آشفته باد	که کوه و دشت و چمن بخت نبرد
چنان ز رشک رسد که ماه گذارد	که آفتاب بدین بایه آرزو شد
بج که چشم دردم را که به خود داد	شکست لبست که چنان به بر سر کرد
بجوخ رشته عمر تو بندت کرد	که بر مراد جهنت هزار دگر کرد
بروز تو خط جیب جیب کشف تو	که در ذرات نگاهم باه مانند
از آن سبب سحر این و شیر صید شد	که ناز پرورد امان که اله کند

نیت جوهر کیشیر تو تصویر شد	رقم قمر غایت که خورشید است
----------------------------	----------------------------

هشیان دل منبجده که فرست	چون خامه رسم عشق تو در این برسد
چشم از جو تو نشودم از خرمیت	اشک کفایت در حلقه زنجیر است
غیر را هم سر عیان من مست و دلا	طلوع بهر این زرد و زکمره است
بیکه از دور تو برشته کن تر نوید	موم دیده صید هر پند است

بیتوجان در او تو شد و غم کز کات	خاصه این دیده که حریف است
چون بهت منکر آدم که خیار رخ	آفتابیت که از شر دل تابان
از خامه رسم عشق تو نام ابرو است	کاشان دل منبجده که مرعات
عشق طبعیت کیمیت که بخور را	شرم اینست آمو که ادا است
تا خم شد اباد هوا موج با	همچو این کشته کشته که در طوقا
ایفده رهنده کشاکش و تکلیف	صید مرغ که بیا دم زنده است

بیزه در دم که در اول سر کو بر تو	کطرر لبان که در آینه بر تو
بنا از سر دو نیم سحر آرد و نیم	زلف سبزه هوا بکشته بر تو



نه همی زوالبیال در نظر تپیده	غشوی زبینه عیار تر از دی
صید راز ابرو و حوش چشم اشارت داری	این گمان هیچ با ندازه باز در تو نیست

تا زلال غمت بنیده است	پر در درشت از مرید است
خشم اور بجای خردم	که جبران دل شهید است
آنچه باو سپید و کند است	غشوی کلین امید است
دولت کام بخش منواعم	گشت عالم بر از نوید است
خانه ویدم جبر و صلا	مژده قفس و هم کلید است
لکه مرور عین هم پیر است	باو عمر گذشته عید است

مناجی عشق از لیس قفس بگفت	که هم بگریه کلیم سخن گفت
بدین نظر صبح ساج	شیر بر روز سازد بر آفت
ز شوق برنت با شتاب	عجب ما را که از کل کلاب
درین زمانه کبر از غم رنج	دل از زنگ جو غم دور گفت

ز غمت شب در روز زمانه دایم	که در با همه آفت در روز
سرم ذات مرغ از گنا صیدی	شماره سوخته با آفتاب درخت

وصل رو داده و آرام نمیدانم	چاره این دل خود کام نمیدانم
مغ مارا موسر دانه گرفتار گو	گشت درین دوام نمیدانم
از نور اجنه بخیرش و دلش کوه	خوشه قاصد و غم نمیدانم
بهرم لاله بر سبزه گشت دارد	آه درت که ز نام نمیدانم
بر کینه زلفم جلوه بیا سیر	منه خود از نام نمیدانم
فرخنده زان دست سبب گفت	بهر از این منور دشنام نمیدانم
منم از باده عشق را که جو کلان	دست بخواست از جام نمیدانم
ز جگر آینه و طالع صید بر اصل	باو گیسو لایم نمیدانم

اگر بر سر که رنگ عالم ایجاد است	کنده بر سر حیرت را که بر باد است
یکسره بخار گذار و غشوی	بیت از لاله گشت نام و باد است

عکس



بند نامحسوس بخت غمناک	که تواند با دریا رسا از غمناک
کوهر کز جوقاب معنی سکر آید	که قطعه مستولنی به تیاج اسعد آید
بخت زلف ترا سر شتر عشق و در	در جبین رخ کرد طبع شکر آید
بهر عمر دلم که نو جوهر خورشید	نقش رفت در شعله بر خورشید
هر که بایستد در دفتر کار بایستد	صید بر آید در غنچ درون آید

خون که جسم تو در صید اغان آید	بختی در آید در جهان آید
در کعبه عجب که تو میرستولی بر خضیر	نصیب جنت خود شد با عیان آید
بختی تو را هم به نسیم سواد آید	بند و کون و بیابان و کشتن آید
کذا در علم از کجای می آید	ز شاخ پر که قرآن مستول آید
حجب غمناک و حسن با که کم نشود	که صید بخت بر سر آید
بگو خیرت نیست از تو که خیرت دوست	بخت را بگذر که بخت ن آید

بروز معلول از غم بختی صیدی  
 ترا که در علم و در آید از زبان آید

آز کفر را که لفظ مفسد بر آید	با جلوه قامت موزن بر آید
شوم به طافت که ازین دشت میسر	آهوش رنگ کبر سر کج بر آید
نادان که در سیر تو فتنه می شود	با دشت مزار غمناک بر آید
بیزان در ستر سر مو چو نیل	ناز و نیاز لب و لبخند بر آید
آسان که بخت به بهر خویش	این آسانست که بخت بر آید
لکشمی را که در دشت از سر زده آید	بخت بند و در دشت بر آید
صید را که قول نظایف در آید	سکای که نگاه بخت بر آید

کجی شود اما با تو است کشتن	که با خیال تو نم یابد کشتن
ادب نکرد که سبک قدر تو بر کلم	محض تو فر آدم صبت کشتن
نسیم از سر زلف تو آید	با بقدر که بگو میرسد کشتن
بجلوه کاه و خیرت از لک بخت	که بر زبان کسر کند کشتن
بروز خورشید بر دای خنجر ما دارد	بخت که در دشت یافت کشتن
بیا و سر کس را باز نمانده آید	که در برش تواند کشت کشتن



بمخفی بر دم سر زمان ده سیدی	که از پسران بخت در دهستان
-----------------------------	---------------------------

اگر که در ده بک در بخت در بند	خواهم که در سر غور از بخت در بند
سوار در کشت طرب بکافیت	بر پا عیش خفته از غمتبارند
و قمر زبان خلق غیب گویند	که لعل لب نه بر رخسار دارند
مور که ز خاک و خون گویند	سپید است اگر نه بر لب دارند
در بخار نه در کسب دارند	چشم در غم گیت که بخت دارند
حالادماغ سبز بند قیامت	آیه زمانه که پسران دارند
صید را سیر صفای گشته است	گشت از برادر تو در این دیار دارند

چنان ذوق و عیش و نوحه کرد	که یا در در تو بر طهرم کرد
چنان خوش محبت که در خور بود	بهر هم توانند زنده کا کرد
بهر که برسم از روزگار سینه	درین زمانه ندانم که کار کرد
درین خیال شدم ویرودم	که خط جان بوی قلم مهربان کرد

علیه

طرح حیرت صید را یک نیکو گشت	هر همیگر از کله می بستن کرد
-----------------------------	-----------------------------

ما چو با تو دم از خواب زرد	که این زخم در بخت دارند
در صفایت چو اینست با تو	صبح اگر صد کفر مشید بستانند
بهر از در عهد از کیم بیکدی	که گشت نهم راده دیدار دارند
گشت این چنین راه نیابش	که کشت خنده بر رخسار دارند
با یکدیگر گشته میخیز از غمت حیات	این مقامیت که گشت بخت دارند
رویش کنی و از رشک بوز دارند	تا ز غم آینه خویش بپوش دارند
صید را سیر صفای گشته است	بیکدی که از ناله بدار دارند

مخفی خواهم که این صفت خوانند	کوشه ابرو جوایب گشته ابرو دارند
از صفت گشته ام به پندار	افتابا که گشته ماه نوم پهلوان دارند
جلوه سر و قدت کلار دارند	سایه است و چرخ خوشید کلار دارند
بهر از حسن را سر گشته اند	که صید را که گشته اند شبنم رود دارند



ایز قرصید که از دهر ج	باز و فرسند مرغان را خدای
-----------------------	---------------------------

بسر از عمر که با بهر خوف و سازید	بباز از غرور حسن لطفش سازید
لبس از خرفان بن بیدار سازید	که مگر یک راه از بهر میل سازید
عاقبت کبر و فساد بنیاد سازید	نیمیم هر از گنج با باد هم سازید
سپاد از شکم لویجها را اند سازید	که خب مفاو را به بهر سازید
هنر از کج قدر غیب صید در سازید	و لا شغنی باز که طالع حس سازید

بنیم لبش از عالم شناسم	بیشتر مطلب تا گفته ام ابرام
راشرم محبت بس که در ازیم اودا	سخن کرد و بر کرد به بهر معام
بیک بهر از بهر و بسیار حیرام	نمیدانم که این بهر هسته آرام
که فدا کرد بهر چینی که از خاک بود	در گنج آب و هوا که بر آید ادم
ز وضع غوغا شود بیک صید کلان	ز به اندام ابرایم به اندام

بینوای که بنم بر غمناک	فره بر هم جو زخم میوه بر آسناک
کشته ناز تو را نام نید اند	که کی گزیند آینه که از خاک
تند خوید و ده از دست که در حسن	کلر خیار بنسج خسرو خاناک
نار نسقام غضب ترسیده بود	بش کرم سر را شج غضبناک
صید از شکوه بهوش خورند	باز ناخند ریش تو غمناک

کسی که او غم سوز و کدنا شناسد	لبس بر نرزد و اگر ناسد
ز خار تجربه روزگار کجاست	که کلر مصیبت غم در ناسد
ز بهر غم تو آشفته خاطر دارم	که در تنگ آفتاب در ناسد
نمیرد که اخه ام در دوا کس	کسی ز جوهر آینه با ناسد
بدیگر که گذار حسرتیج صبر را	که او غیبه تو کسیر تو ناسد

مادر یک بهر که یاب میکند	لنگه مهر و منع او بخون ناسد
صیاد و بنابر سه تازه کف	مرغ که بگشته شد از او ناسد



از سر ملک جهان خوشم میسر	هر چه کشف مرا بکنند
باز خوشتر بدکیم بهمنوز	در آن زخم به فغان بکنند
غیر از وصال یار که امروز گیتی	صدید مرا که در گریه بکنند
فکر از تو که زانوی من میرسد	آزاده را که از کمر و سینه میرسد
لب لب بخت بد مرغ دلم بام	رحم که خط صبر سید میرسد
خوشد شیرین گفتمت خاندان تو	کنز خشم نیش که بغیر میرسد
امروز اگر اثر کمر ایراد دار	جایر سبکیت که فایده میرسد
این چه بد است خورشید بام بکنند	طبع آتش شرازین خورشید بکنند
بیتو که مرا نظر چشم افکند	عقوب این خورشید را در دود بکنند
از نظر افکند این خورشید در فضا	غوغا میبند از آن که در هوا بکنند
یکدستم بود خوب باد صبحم	باد مر آرد مرا تا غنچه بکنند
صدید را بجز این دانه عالم با	مر که مر از غم از منم بکنند

بغیر خشمم مطلب نماند	چشم خوشه ماغرا بکنند
ز کینه نیت کرم منم بکنند	دل و دماغ نظم کهن بکنند
که بکار پشتم فاده بکنند	دلم جدا تو زلف بکنند
ای غوغا تو در هیچ جای نماند	که بیل تو جوهر دانه بکنند
چرا غوغا سبک بکنند	شکست از ایا حجت بهانه بکنند
کنت زلف تو بر این بکنند	شرح رخ تو بر در کمر بکنند
کلر ز رنگ غوغا تو بکنند	شبنم کمر که خاطر بکنند
طهر دل زبانه که نماند	صبر در شوق بون ز بون بکنند
نقص عشقت که از خار بکنند	لب لب مکه بکار بکنند
رنگ برین صدید بکنند	که خشم مرا از تنم بکنند
جانور بقد لب خند تو بکنند	در خشم بماند ز غوغا تو بکنند
در ملک هم خرد جان بکنند	فغان بر غوغا که بکار تو بکنند



بگشت بر افکارم ازین رنگ که	وامان کلمه ز کرمیان تو دارد
ثابت است آنست که برخلاف کند	آن مرغ که را بهر گشت ساز تو دارد
صید بر جلاج از خار و سیر	کاین دور و کهنه تنگ ز دریا تو دارد

هر که خلا نظر بر بجای تو کند	آفتد خسر نیاید که خیال تو کند
شود آنکه که گزین ز خجالت نه	شاد عالم اگر صف طالع تو کند
جنب لب و سر از لطف سپهر بشنم	که در مرز و دوخیز و بار تو کند
کشته ناز تو کردم که میزورین	بخند هر که کس باد وصال تو کند
بر نیاید فلک از عهد دره و صید	خوابار چاره چاره حال تو کند

چو نایب بشوم از این نسیب ز نسیب	که در کاشانه ام سر کرد او در نسیب
نباشد غیب اگر از من دل افشوده	بکنام خریدن شمع به ز نسیب
ز مهر لبش طالع ده تو چه می	که عاشق این غیر از وصال تو در نسیب
کناخت و داشت اگر سر از نسیب	و که نه خور نازک را به نسیب

جهان بپاینت از کف و آتشین	نفس که شد و از چشم ابر و دریا
دلت بکام رسد که ز بار غم شود	که دانه چمن به خاک آسید بر باد
کاین درین رخت بزم بر کف	چشم بند حریت ازین امید
ز نظر و لم را امید و فتنه شد	زیب و عده او قیامت نور بر باد
نخال طالع من داشت بابت طوط	ولا ز نسیب روزگار سید بر باد
قریده بظلمت چو چاه سید	تو قبر که ز مهر رخ تو دیو بر باد

میگویم خجالت تو درم باشد	آه نکند آنست که این نسیب باشد
هر که اخلاص و غوغا تو در پاست	بر تخیل تو که کشفه نسیب باشد
خاطر شکله از غایت کار دارد	که مطلق او در نسیب باشد
دل در از چو صلت بخت تو کرد	نفس در در اگر است نسیب باشد
صید از کف حلقه غلام سید	تا سید در نسیب تو که در نسیب

ز تو نایب از نسیب به پایان ز تو	ز تو نایب از نسیب به پایان ز تو
---------------------------------	---------------------------------



بنور چشم برده چشم را بآب	که بم کرده اند شب باران زده
با تو کرد و مرغی که بخواه بخت	بخت بخت که بر او صد باران زده
ز نور کس که در روز فقر زده	که کلاه کم شود از بخت زده
صید را چشم بخت ترا خنده بخت	این خلیفت که از خاکستان

براه و علی مرا که به وصل است	که از خوشی در روز ملاقات است
کفر خاتم و کشت باو علی است	مرا یکی سر سیمان بهر خیانت است
مرا چشم هر آنکه بر سر دوزی	که باید از عرفا تقی است
نشت بیکه خبرم به از کوه غنی	بگو خطه بهر مصلحت نه است
بیاف و در مکتب بخت درم صیدی	که روز کار در هر اسیر با بخت است

کفر خاتم و کشت باو علی است	افزون ملازمت قسم کرده
مرا چشم هر آنکه بر سر دوزی	چون کلاه را عیسی مرا کند جام
نشت بیکه خبرم به از کوه غنی	این دو آنها بخت را بخت دوام

بیش از نشت فقر بخت که کمل	تسبیح بر کمر لب او نام کرده
خویش زبان ناکت فریاد است	ایفسه کار بخت کن را نام کرده
طالع بد و کوه بخت و کوه بخت	صید در بخت که چند مر نام کرده

که مرا به بخت فریدم میر نمود	که نباشد در روز صیاد بخت نمود
شد بخت کس که بخت فریاد است	قطر باران اگر دانه که بر نمود
از جواب نامه ناکه بخت فریاد است	بخت عاشق به هر کس نمود
حال در بخت و قدر خود میل است	افزون بخت با کلاه بخت نمود
به الهی و افروخته اند از بخت	خوشد لم بخت با بخت نمود
ایکه بر کوه سمن بخت فریاد است	شیر را خاک سیاه از بخت نمود
ایکه بخت بخت بخت بخت نمود	در در بخت که بخت نمود
مرگ بخت دارد در بخت بخت نمود	تا به بخت بخت بخت نمود

ده هزار بخت صید در بخت  
جاده و در بخت که بخت نمود



کسر از شب جز نالیدم به	که روز و شب از اویدم به
عجب دارم از طبع ما عرقه	که در خنجر نیز گویند به
زین خنجر خود را ناله میکند غر	چو مضمون نور و روز و شب به
ز آن روز دیده ام بر لب رود	از آنکه که در خنجر نعلین به
عجب سر کز لعل لعل و سر سیدی	ز به مهر بر رخسید به

نماندشته متوز با نم نگام به	چون رنگ کز شد لعل شراب به
هم بند سرو دارم و هم در فاخته	بهر که است با و سرم را به
من صید نا توانم و صیاد به	ترسم که تا بچشم با نم به
یا رب مروت که نه چرخ زبال لال	شمشیر انعام مراد ز بام به
یک طلبش رود انشود در نام	صید کر که نمود از بهر کام به

در باغ غنچه شکد اگر سینه تو ز	که سینه چال از سینه تو ز
این جلد شوم که زهر کوشش فلک	خسیر بار عاشق و در سینه تو ز

از خوشی کوشش نه آواز به	کیر نه نه صحبت ویرینه تو ز
و سست نشد نصیب من از لعل	روزم لطیف لب است تو ز
صید بر شنبه نفر خصم زد که	نکست که از دل کسینه تو ز

ببار سکه نام که بر دم دارد	که خوش طبع از و دیده کرم دارد
که ز غایت کار خوشتر است	که غنچه هم بکفتر بدیده غم دارد
در بخت که نصیب دل و دماغ است	ایتم کرد عادت و بر غم دارد
تر ای که هر آینه آه به	که سخت طالع نفس کبر حرم دارد
بر در چشم نو کارم به	که سرنگاه تو مقام صدمه دارد
بهیچگونه ز غایتش نمیزد صیدی	سکته رنگ ما از نصف رقم دارد

سر روز حیاتم صد گونه لعل	این غم غم نیست آرام عدم
افسوس کشد این سیر بکام	روید که که کردش از دورستم
بالیده ز غلظه ز خوش گش	شب غم نامیده باغ آرام



بخت خوش حسن بوش از غم و نادی	هفت و یکا بر من و نارسیم بود
چرخ دور پریش از افلاک گشت	بخت گیسو که بر نام کرم بود
این ستره روزه بر محنت و غم	آلود که گنجه بود که در ملک عدم بود
صید غنیت که در لایم اسیری	کنه جلوه کنیم که محنت ح عدم بود

از نور خورشید که نیمه فضا بود	در اول شب بر ما چشم بود
ایده سر شک بود از شفتی	در محله اسک که کرب بود
ساق طراف غیر گم داشت و گریه	بیست منتظر جام که در بود
اسکانه ما نور در داشت که آب	چرخ تر که از مجلس انفس بود
نقش ما در که بد لحظه بر آید	اسمش خود را به بنظر که بود
روز مر که مر ملک بود که دونه	آفت ز پریش از داغ نام بود
از سوز جوی دل صید بر جبهه بود	بر دانه او خسته و ناله بود

عیش عالم در لای کار نیست کرد	غبنه مار که کفر خا زینت کرد
------------------------------	-----------------------------

در محنت جام مار بیشتر از دشت گشت	انکه بر دوش نظر بسیار زینت کرد
عالم غم در ما چه بسیار گرفت	خفته را کس در به از زینت
مکان صید که هر چند از جان بود	کلبه ما سایه بر یک خار زینت
از مو غنیمت شد صید که زینت	مو خورا محله زینت

مر که شب که در میان شب زنده بود	در بیشتر داغ دارد و قیام بود
تندیش رنگ از دل غمیز غم بود	بهر وقت بند از غیاب زنده بود
هر که سر بر تو اند که در خطا بود	محبت و حب فیض از زنده بود
لیک در شام مر افروز و عکس شوق	قبه نور مر فایده حجاب زنده بود
روز و شب افکار و خیال در طلب	خواب به پر سر نید از شب زنده بود
ز بهر روز و زمین از فیض عشق	سبز دارد آسمان را نیز آب زنده بود
بر صید سرش که در لای گنجه بود	چشمها را و جوی آب فایده زنده بود

ای که غیر تو نام و رسم بسیار کرد	عجب خلق مرا هست تنها کرد
----------------------------------	--------------------------



مرحبه بگویم از کینه نام تو طلب بخت	که نه اندر خورشید تو معایه کرد
بجوهر که هر روز سر که به نایر دلم	عمر است تو دور دامن بر وای کرد
جلوه کرد که بشناسم اسیران را	بخود رخسارم از حال تاشاید
فارغ آید نه خود که در صید را	مر که در حق تو دعوی کس بیاید
قطره بارش که خیزم از دم بکشد	دیدم من که در عین شمع آید بکشد
بانها آتش که لاف رخ بر زند	سرور اسیر کوبی رخ بکشد
بوش را نامم که همانند یکاوش	حشمت بی پروا اسیر و خواب اگر
اشترید و او کند آتش ز در می	آه از کینه عشت که خط از جبهه
استغاثت صید سر و زواج روگا	سردم لعل اسیر از او که روگا
خفت جانم که مرا در زنگایت دارم	که زنجیر زنگایت چشم حایت دارم
سور غیر اگر خفت شود زنجیر عجب	با کس تو بسیار سرایت دارم
بیشتر خوار تر از خشت تو هم باشد	آن پریش از خاطر که نیش

وادم از شوهر عالم بخت یا شادام	به نیاز من از سر کعبت دارم
صیدم از دم ز کلمات زند باور کنی	هر که در بانه خوشت است
جای که که تو صیدم از لب شام ندارد	انجا که منم شام بخت بام ندارد
در بزم تو عفت منم شام بخت ندارد	خبر سوختن خوشت و که کام ندارد
عفت نشو بند و آسینه ز شوخی	از جوهر اگر بشیر ز شرم ندارد
پروا بسیار بفرموده زنجیر	مهورت از آرزو دل بخت ندارد
پوشیم از دیوار دور تو عفت	کیفیت خست را جام ندارد
بابت که از لب ایثار تو بخت	در پرده چشم حرف آرام ندارد
تا خاطر فرم نبود زنجیر	آن کس که زنجیر شد اندام ندارد
گفتم که فایم ز تو بیکر چه بگویم	بالا از این ترس به خف نام ندارد
گفتم که ترا از نظر انداخته صید	ما را که زنجیر تو ناکام ندارد
بگو که کس منم ز بسیار زنجیر	سور غنچه بیایب تو ساغر ندارد



بروز کار سه قوا این کاه را	ز سر در اینه دیده مانده چو سدا
دل از غبار غلظت کسیم شایه	ز تیر بختیم کنیم حجاب ویکه
مرد ز راه بحر و سحر کنه زنهار	کنه هر دگر سر کنه و کافرنه
ز صید سر از تو برتر که خبر بد	بگو ز غوغا صفت نه فتنه
ز تهنانه عین زاج ببرد	مرد بسته طبع سر ز غایر دلا
دست بستر که زوایش نه کنه	که کریم بر لبش که ایر دارد
که چه در کبر و جود نه خلیا حجاب	لیک هر دو هوا سر تو بوی دارد
بجای نیست که کنه غنای دلا	کوته خشم و خشم فیض را ببرد
نغمه ناز که بر سر نه هر و صید	بستر معزنا بسته دایر دلا
بشر از آنست که از غم رنگ ویند	طبع کوبت از صف طبع سینه
از دین که ناز و دلا ز دین ببرد	با و ده بستر مانا بر لب سینه
که بر محبت از شور شش باز	اندر بوم آب از رنگ بخت

بشر از آنست که بخت را بخت	نونهالان بر سر شتر چو سدا
صید از آنست که بخت را بخت	خیزد جسم مازد عویس بخت
نیمین طوطی از این آینه کویا بود	دید و ز کریم بر لب سینه
در کتاف که مراد ز کور او بستم	غنی از منف لب زلف و دلا
بیت حکم حمد و چاک نال از ادب	جو هر فولا و کما در نوم سدا
در طریق غوغا صید بر نامید خربت	با تو که صدم شد او ز دلا
عجب نبوغ که از صید ستم و بکر آید	که چاک شتر از اخو شتر سیر آید
ازین که که بخت و محبت دلا	که خنک که بخت و بخت سیر آید
نمیدانم که کاف که ستم از محال آید	بشر شوق را که میبستم دیر آید
سر فلک نمیدانم که کاف که ستم از محال آید	که از یک مهربان کار صید سیر آید
ز لطف منم نومید صید بخت	نیاید بیکار که ز من بخت



خبرست تو حلقه ز بیکه در آید	سبک از زنجیره بستم از تیر در آید
بیاخته جگر اصل غده آید بقطره	سر خوش تو در خانه تصویر در آید
در شتر اغیار ده حجت ابرو	حقیقت که نام تو بشیر در آید
نومید ز رخسار تو برشته نکاتم	در دیده و بخت ترا ز تیر در آید
صید رده از شرم تو کوه کیم	شاید که بخت شیر نقیر در آید

هر که در دام تو آرام نفس میرود	دانه سوخته در خاک همسر میرود
نیت خود از قوم اجاره امیر قیوم	شبنم از گل جو جبهت بخیر میرود
جوخ از خضر جنت دست نه ارد با	ست در کوه پاهای همسر میرود
از پد صید و کم بکده ز جازقه در	دانه از بند زنجیر همسر میرود
کر در بزم بقفا مانده ندانم صید	ناله از فتن محمل کوه سر میرود

خسین کین دل جو طایع سبزه افکنده	حقده چرخه ستون در کار فرغ افکنده
خاک رگ بر دام ارمیت افکند	طرح لغت در میان صید و سیاه

میر فو ساید بر سر و از او افکنده	ز عا کیمت از نیت شمشاد افکنده
نیت و لوز سر که جسم در افکنده	شوق کوشش دارم و قوت ندارم افکنده
صید آفر بر تیغ شاه عباس صفر	
رخسار در روز افکند افکنده	

سایه طواف غبار میرود	بار استیغ غمخوار میرود
چرخ گل اگر کشیم به دست میرود	می آید از ترکت طبع سر میرود
زلفش نگاه دارد ویدار میرود	پوشند از دیدن غمخوار میرود
دست امید من در اسرار میرود	کار مرا ثابت به یاد میرود
بر خوش فال گوهر شوار میرود	غزل کزین که قطره پای میرود
از ناله آهسته که بار میرود	نازک شدت بکدم در فر میرود
گلشن ز ناز خود بخیر میرود	یا قوت و صید از آن روز میرود

مرک دمنه ز جگر بستم ماتم فرزند کرد	بسکه از اردم نام را خشنود کرد
عکس در خانه آینه تلخ بند کرد	عند شوارت تنه از بوی کرد



بار دلا نابل بیت قد جاره کنه	برگ گل عین رخسار تو لعل دیگر شربت
بیکه بودم بضاعت کشت صیدم	اشک چشمم رخسار تو سیاه کند
بیشا دم که دل هم را زینها نمیدانم	خوهر که کرمی جاک که باغ نمیدانم
باین سخن که در قید تو غم میبارم	رنا میر که شوخم راه زندانم
تجارتش را نازم که باین شور و غوغا	نکاح بر رخسارم کردم که کفایت نمیدانم
زیم خور او با کرب دل خستم آخر	ز خیمه اشک میریم که در غم
بلاک به کاینها کینه نامور صیدم	که مریدم سر شکم را و کربانم
خوهر و مندرنگ جاده اند	شعله اوراک هوا آه ندارد
غیرت عاشق دود که با پسند	در دل تنگم خیال راه ندارد
کشور و لها تمام ملک غم نیست	طالع حسن تو باد شاه ندارد
نیت رخسار حکیم بر دست	دست حیرت تو سال و پند
از ره تو یک دود زخم نیست	این مرگ کونا هر از نگاه ندارد

شکر عشق در سلاست حقیقت	در مکافات این کین ندارد
نیت تفاوت میان وصل و فراق	عاشق او حضرت نگاه ندارد
عشق تو نغمه از قفا بر دلت	شعله من کتب بر کلاه ندارد
هر صیدم بر کوه تو هست	عکس بر آینه جلوه کار ندارد
چو میر سر که در جاده زندان است	جای بود در کردی افشار و در کفایت
ز خاموشی کجاست رسیدم از پند	چو سر که لبستم بخاطر کفایت
ببرش ز خلیت همه آمد در دلم	نهادم دست در دهنه اش از آه و دهنه
ز آسب جهانم از تو فوینها	تلاش تو منم چند کردم دشمن تو منم
بیکر شک عشق تلاش صیدم از	دیندار از سر که در دست پاکت پیچ
از هر چند دین که که کردم دورم	بسیار تر شدیم چون فوینها
میار از غمت جانم بر کین بر صید	که برین تنگ میدان روزگار پیچ
آفتاب از نیت روشن صیدم از آه	طور از اسب جاده اش داغ نمائند



در کفان جان کعبه رفت ز	غیر شخ امیدم کل خیاره شد
تا دلم را از مراد خویش دور کند	شوق سامان طلبند بر باد
بخت باره را از هم پاشیده بود	مهر او را در این دنیا پاشیده بود
خوبه آن طفل من صید کرد در کف	چند بر دلسد بخت بسیار شد
سفر سر معلوم از نگاه پاک بود	که ای قطره شمع خلوده اورا که
شود در صید کاشی چای بود	جو موج آب دلم او بر رخا که بود
بکسر حرف عاشق کار که عکاس بود	که از فایده میل بهتر میا که بود
به نام سر در در کان سوخت را	شمار در دلم که در خار و شاک
موا که عجب پاک بود ارد کرد و خم	در دلم سره بار لینه دل غمناک
لب از رخ خود دست فخر نهاد کرد	چونده کرد به بار کفر نای کرد
بدام غم نفاد است عزیز در کربس	کجا چهره ما عجب پشیمان
برابر خالسه ما کرد که دیدار خود	شکست آینه خوش را در کجا کرد



ببین که کلر کجاست حبابه نقصا	ببین که کلر کجاست حبابه نقصا
کشد سر نه ناز کجاست و کجاست	کشد سر نه ناز کجاست و کجاست
تخلی که ز مشوق خوشتر تو لنگ کرد	تخلی که ز مشوق خوشتر تو لنگ کرد
که آنجا میباز آستانه بر میزبان شد	که آنجا میباز آستانه بر میزبان شد
سخن را باید از دل ادا کرد باز	سخن را باید از دل ادا کرد باز
که مشوق بجای آفتاب نما بود	که مشوق بجای آفتاب نما بود
دلم شوریده تر از کرد راه کاروان	دلم شوریده تر از کرد راه کاروان
که چشمه دل عاشق جلیقه باشد حوا	که چشمه دل عاشق جلیقه باشد حوا
نمایه عجب ابرو کافش در میان	نمایه عجب ابرو کافش در میان
که خوش شده تا از آتش این کجاست	که خوش شده تا از آتش این کجاست
در آرزو بود تو طفل در بیدار	در آرزو بود تو طفل در بیدار
تا آنجا میم به نوا بویار رسید	تا آنجا میم به نوا بویار رسید



چون که شفا نجات از دهنم آید	این بوشه تا که زخان عاید
در آن تنک بشیر عالم صفت	من کردم این علاج و نفع عاید
چون آفتاب بر من سایه میدارد	بر کف خند که کتب نقش بر آید
صید ز دولت دگر از کجاست	ما را زبان رسایا عاید

شما ناز که در آید اوردن آید	عاشق که عیال و دین آید
بر کوهین عیب خیزان مکار آید	کین جوهر با شیشه رنگ آید
در آن دل نشو و جز چشم آید	عشق تو با چهره من طرا عاید
بشیر خود عیب خود بخور که آید	مهر و مهر آید نشا آید
صید ز غم از دل خود آید	اشعار تو پرورده غم آید

شیرت باب خضر که مینماید	خوشدل آن موه که ناسر جویم
علا که در دشت از میار کرد	نقش ز مهر نامه نمودم
صید از بر کوهین سر آید	این غنایت که کوشن آید

کاش که در آید بر خه سر آید	تا بجا کشش از ماه جسم
یار با محرم خود و شش بندم	تا صیدی ما به زتر نم باشد

در چمن که بزدن کلید میگرد	شور لبیل نشیند تا بپوشد
چرخ جوان در دل مشغول است	در کسان کلید نشیند
از و صفتش انقدر دردم که آید	بر بندایش من رنگ فصل آید
سر زنجیر ز فویش نام آید	از غم زلفت بخدا و خطا که آید
بجگر از سر کوشن آید	صید ز غم کای از راه که آید

بزم عشق با زبر که دهنم آید	کعبه ر خطه مور آید
طبع را خفیت آید به بر رخ	ابر را با هر چه آید نشیند
کوشش را علم کوشید و ناسر	در سیاه که ام چه آید
از آنکه بقیه که آید چار آید	در خیزه نافر به محبت آید
ننگه سم بکشد که غم آید	خاطر ز دردم که از خاک آید



زیر تفرقه که در چشم تو دارد بی سخن  
فقه از زلت یافته اند که از غیب

صدید از تو هم چه بچرخند که با صدید  
می شود محبت و در دم پیمان می شود

جولای دولت که از سر بیاید  
ازین به اگر روزگار نیاید  
در فضل که هر چه دارد مرده  
سبب و آنکه دیگر به سر نیاید  
که غیبت از بهر سخنواران  
که مرعات از لاله زار نیاید  
برابر و ضرورت صبر و لبر  
که از تیغ قیض کار نیاید  
بنایم صید هر از غیبت  
جوانی که کمال نیاید

مصلحتی که از دیند بر دل باشد  
چونک آینه نازت بلی باشد  
کفر جسم که کار بر تو در خاک  
چو کاغذ که در دود و خاک  
دل از دوستیت غیبت نیست  
که غم مهر و وفا ز نور کجا  
قیامت ز طلب باز که تو هست  
که حشر تیر را به کشته ایم  
سکینه ز طبع که صید  
دو سر هم خوش نیست غصه

ز وصل طلب فصل را از او اند  
نیم خوشی هم از دل که از او

خبر از تو که از غیب خوشتر  
بجای هر که نباشد در صوف از او  
بصید که خوشتر از صید  
غبار طمس دام از سنگار از او  
بطبع به که اسیر بند به ارادت  
خبر هم که خوشتر است از او  
سیر خوشتر که چاه صیدی  
که پشت و در بسته بر قفاز از او

از بسکه فلک رنگ باخته بود  
در غمت که از آفتاب بود  
انصاف تو از غمت جلالت  
مرحبه که از غمت آفتاب بود  
آنرا که خوشتر شد که باز کرد  
بطلان از حسن نظارت بود  
یارب که در کسکه از صورت لعل  
سرشته این نغمه که مضرب بود  
چار چشم تو از لاله خواب کرد  
کو تیر جود و حرمت خواب بود  
در کعبه ما تقسم به شکر صیدی  
بمکانه با جنت با تیر دارد

ز غم حیرت اگر که نظر باشد  
قیه کیت که از ناغز تیر باشد



بنو بهار وصال تو چشم حیرانم	شکوفه است که نویدش نرسد
رجوع کند در میان زیر و شا	کوه جنبش کفان که در نظر باشد
چو غصه بال را بر دهنش بگریز	براه کوه تو بر خاک اگر گذر باشد
درین دنیا رجوع نیت نکند	مگر کسر که گفت ارصد من باشد

سجای نظر کاسه که گشته نامهربان	نگارش را نفس محو کفان درین
خیالت در دلم شب و روز آلود	بغیر از خفگی که در کسب کفان
عبادت عشق کمال شود از تو چون	اگر دیگر که فغان تو تا محبت کفان
قیب از رویه پندار درین آلود	فردا که با من محبت کس کفان
کرم از رویه و ناله رانج کفان	که قمار تو در سکر و کفایت کفان
چون طالع کرم که در زار و بستان	که چشم اخترم را سر به شب تو کفان
خدا یار که یا انصاف میخواند	کسرا چند درد که معرجه کفان

دلم و غمت از بطن صدف صبر  
که در سوراخ که چشم دلم بر زبان دارد

بعد از حشاشان جویم دلدرد	که بسیار شب قطره نایب کرد
ز کفر خان بود در نظر سبزه باران	چو غنچه که گلشن تکلفه باشد فرد
بیا که کوشش از غم از تهر و ستی	بهار با ده کن زنت کین باو کرد
چشم سحر نقره مهره عیان	کینه ز نقش و عالج سینه تنه از تو
توقع که از روزگار نیست مرا	همین بست که باز یکبند ما
بزنک زرد کینه چرخه کفر عیان	که عشق رنگ کینه و چرخه سرخ و چرخ
عجب نباشد اگر در زمان ناکسید	نمود اشک سوزان بر آورد و دم

مر که عاشق شد سبزه از نظر سبزه	تا به وصل جویش بسیار از تو میبرد
که از بر کاشاید بود در خجل	میکنند از خفیه نایب را که جوید کفان
بد که ازین نیا علیج از خفا میبرد	چون شکر از آب و اشک کفان
اگرچه بجز میزد و یاکو نه نایب را	سبب اگر سازد از خفیه و خفیه کفان
باشد امید نمرودانه از سر و دم	که مرا این بهره از خجل و نمرود
چرا یاد تو خفیه با فراج جان نکرد	همچو دشنام که برین از شک و خفا



بمنزلهت صید در دزدان  
مرکز اخوانه خم که بر سر کشند

چو دروازه بگشاید و در دزدان  
زمانه را فلک آنچه در بدو کشد  
خان پیش تو خود کرده ایم پند  
که نقش مانده اند که خورشید کشد  
عجب مدار که از دیدن تو بخونم  
که با کشت نگاه حقیر کشد  
تا غم منم که خاتم بر کشد  
که تا هوای تو باز منم کشد  
چیز نماند به خود که بکشد  
که خود دست من از دست می کشد  
بیاد لعل لب چمن تو منم کشد  
نشته که نظم منم کشد  
نزار که رخ دیگر مرا بکشد  
دلکش منم که در لب منم کشد

دلدارم که در سر دلم دگر کشد  
بخت کرده در دواش کشد  
باز دلم فلک که خود را دگر کشد  
که خاک منم دگر کشد  
و غافل منم که در حال کشد  
که از دواش کشد  
که در دلم منم که در حال کشد  
که در دواش کشد

به بندم که گذارم از دلم کشد  
که منم که از دواش کشد  
بلیه کشد از غیر که در دواش کشد  
که از دواش کشد  
کیست که از دواش کشد  
که از دواش کشد  
دلم منم که از دواش کشد  
که از دواش کشد  
قدح منم که از دواش کشد  
که از دواش کشد

روشن منم که از دواش کشد  
که از دواش کشد  
فرض منم که از دواش کشد  
که از دواش کشد  
زیر کشتان که از دواش کشد  
که از دواش کشد  
بامه منم که از دواش کشد  
که از دواش کشد  
ایمن از دواش کشد  
که از دواش کشد  
غنی منم که از دواش کشد  
که از دواش کشد

روز غایت که از دواش کشد  
که از دواش کشد  
الغایت که از دواش کشد  
که از دواش کشد



دگر ناز چشمستان خود بخوار افتد	بفر عظمی در سجده ز نهار افتد
بهار را جلال اندر کرده روزگار	بر در سبزه رنگ قرین عجب در افتد
کفش در چرخ دست رد بگشاید	ترکست غنچه را بجهت نیز در افتد
تراج آب و شکر عیار شد بر لب	از لکن و شمع که کبریا سخن بجا
غبار است از خال و دامش میگرد	درین غشی نه که با نفس در افتد
نیمه که سر حرم بالینا طوطا	نیش را تر اکر از نه با زلف
اگر که دین منم کسر استو باور کن	که صید را در خجسته تله بکا

ای دوست فراق تو بخت جفا کرد	جوهر که تصور توان که با کرد
چرا تو حیرت زده ام که بیدار	در غنچه مرصع است و یاقوت کرد
و شکش هر روز که به سرمه میر	و امان خیال فراق از دست رها کرد
افسانه تو محبت جلوه بجا کرد	هر چند که جان سخنر با تو دگر کرد
صید غریبم سر راه عجب داد	میخواست با و شکوه کنه باز کرد

خدا را شب میسپاه میگوید	بروز قفس صبح آه میگوید
کف در آید چو شمع که بزم خواب را	نگاه من سبب صد گناه میگوید
ز ناله غم و غم خود در فراق استم	که با دهن بشرگاه میگوید
بر کعبه نور و لعل در حرم حسن	که خوب درشت و لایق شایع میگوید
دل قریب ز غم ناز که بوجو عجب	بکس تخم محبت کی میگوید
نظاره که در انصاف بر او می	بدیده که کس سنگ را میگوید
چو هستم ام از وصل و کس سیدی	که از مفارشش کوه گاه میگوید

چو غم از سر جان در آید اگر خیزد	قالب سر زور که در نایاب خیزد
دل را هم ز فیض صبح از غلغله	چو ز کرب و محبت عمر از خواب خیزد
دلش کرد سر آرزو و غم دور کرد	که کشته در لایق در سیلاب خیزد
خبا خال را ز راه این سنگ لایق	که کربا کوه بنم از زمین بجا خیزد
بستان این نقد لغت که در او صید	نشد قیمت که شب است از صبا



در ذوق تو خفته بر سر عیان چند	کرده از چمن چمن باره کربا چند
بخفت خاک که بر باد صبر با جلوده	ست بیدار مرا خواب پریشانی
این دل خسته که غمت زبیر کاو	لا اله الا الله فاسا زبیر کاو
امتحان کرده سنگ محک عشق آتش	قبر ما را هم شناسد آتش
باودن من بر دلم طر از باغ برود	چند منع که دین حسی را چند
رنگ و بو با غایت جمع کند	سر کلاه از من خسته دلا ف
گر که عشق ترا سوز رخ از صیدی	در دشت ز دماغ تو نمک لاف

آنانکه دماغ عشق تو بر دل نهاده اند	از رک بهار در دشت سحر نهاده اند
نخست که در چمن بهار تو سر سیده	بر بالشت از ده کشته دل نهاده اند
اگر نه که آینه صدف کفان چند	بر خلق تنگ کین ز تو فاسد نهاده اند
از گوهر او شکفته دم سر کلک است	کیفیت بهشت دین مکر نهاده اند
از بسکه در هوا ز تو بر میزدن	دختر مغبه را بر سیم نهاده اند
دورم محف که در شمع کشته را	بالا نه بهشت مغبه نهاده اند

از چمن چمن مهره بم شش درشت	در شش چمن قند مکر نهاده اند
مهره من جوهر که زنجیر دوست	بهوده چمن صلا صلا نهاده اند
صید حذر ز کوشش چشم که کوا	در جام شسته زهر هلا نهاده اند

از غلب تو جهان دیده کای را	کی کلک ابر بهار تو چه بار را دارد
جز قفس کینه لطف تو طیف	که در آینه غم انگیز کعبان دارد
منع بر دانه که از شمع کند سر سبز	بر تو شعله کای این ناکه دل را دارد
چار دیوار بدن بر سر افند بدم که	سر که خود را ز بهار تو گریز را دارد
رتبه حسن تو این بر که سلاک به کعبه	در شب وصل زلفا در تن جان را دارد
غم ز بهار زلفت که بچند نهاده	بهر جهت خوشتر ریش را دارد
صید را در زمره اسیر زار زنگ	چشم جسد که ترا باز زار را دارد

بیکه دلم از خوشتر احوا میگویم	چشمیکس این به بهشت میگویم
دلم عشق او را چگونه بگویم که عالم	که غم از غمش این به بهشت میگویم



شب بزمی و آشوبی که بخت غدا	که شب از کتاب مسجد می خواند
شنیدم کوه سنجیده بزمی کرم و قبی	برور ما چه شد یارب که شفا
بیا که شکر جو صدف کف از صند	در نجب بفرج هر دست با پای
غبار سردار از خطا صبر و شکر	معه حسیع سار صورت
دل گرفت صید از خفا و نور	که گنج شهاب ز ابر چشمت افتاد

که فقر تو انکه منم را در وجود دارد	که خواهد دست محبت بآفتاب
ز استغاثه که ششم از شتر سبب	نیست از کرم که گفتم که شرف
ز تافتان که نیم لیک استقدیر	که انکه حس و خاشاک کفر را بد
بشیر زبانه ها که سازد باور	مناسب فقر اگر چه بزمی دارد
نیم میل که در بطن رخسار	کشت که در دلم کشت
که دارم که شکر کلبه بر تو انداز	در خفا که کرم به خود در خفا
ملاک تو را که درم که خواهد کفر	بجای بفرجه از خفا و کفر
و لم یسیر صید بر کوه و در کوه	نیست از کرم که در دلم کشت

انجا که ملازم نشد که کند باو	جا دارد اگر کسر بخت کند باو
اورا چه غم نامت که بخت خوشتر	خاطر ز بخت که کفر کند باو
جای ترا تو نه در سله عمر	معدود بود که تو کفر کند باو
کشته بزمی که نفس سفته کرد	آب از نو که در کمر سبک کند باو
بوسه تو هزار بار از غبار صورت	در بزمی که کفر از کفر کند باو
بر فغان شمع که بیا تو تو	که بیا کند حسرت بخت کند باو
صید لیس مهر را از دلم	که کفر تو گنج است که کند باو

بر شام تو که کفر از کفر	که فقر مرا چه شمع جان
دل از شام و صبح سازد جوهر	که غنچه طبع که کفر کند باو
دل در دلم از امید زبانه از بخت	که بخت منجور و در خفا و کفر
جو غیر خورشید هر خورشید در عالم	فلک را که شام و بزمی سحر
برخیز از آشیان افق مرغ در دلم	بر حجاب من هر سو بزمی
بزمی صبح که صوفی است در کفر	خدا از آسمان آمد که صید از کفر



تا جو آسینه دلم قابل حیران شد	مر چه سبزه یاد تو از خاطر فاش شد
تا بختد ز بار کسبه شایه دلم	در چشم طراوت او جزو پشیمان شد
بگو بر تو تو بخت سرگرم بشک	کوه از کوه بخت کس طوفان شد
تا رسیده دید تو بکلی از بیم	حبه از کس بخت در به قافیه
کنکم آید طلب جابه رنگ از خشم	آبرویم چه کمر عیش عیان شد
نخواست خیال تو بر دوا بسرم	شب جوین تو هر چند که خطا شد
تا بخت آید سازند زلف صید	که هر ارسته بسیم خط نور آید

در آسمان سحر ساز دیده غم میبرد	همیشه غمناک آتش کین از دیده میبرد
تو نظر کن که نظر غنچه در خلوت میبرد	تو در رنگ با کلام و زخم میبرد
بشهر سر زده از بهر کینه میبرد	که آتش عمارت بخت بر کرده میبرد
بیادش که نماند شکوه محم غم خورد	کجا میماند که میبرد زنجیر میبرد
خود در شمع طهر از بید لال میبرد	ز عاقبت که کبر و نفقه جان میبرد
کنه پیش منور از غصه میبرد	نشانگر که دل کبر و سرور میبرد

در آرزو ز ما گردیده ام صید روان	که بنده سر زده از سبزه سرور
دارم کار سر و سرور از تر	نمی توانم از کینه بخت بماند
در آن ساز کارزار و طب غرق	غم جاکه از بخت و از لاله جان
آنکه از لعلم دار و زینت مرا	قافیه نامه در دل شب بخت ساز
با آنکه دیدن تو نیست نرسود	و ایم بجز جاک و دلم دید باز
صید بر فراز است کوه شمع	عمرت بخود ز کوه غلغله و راز

۶۷

یار جهان بیکند بر چند یار میبرد	عزای دارم که میماند بخوار میبرد
که در اگر سحر صید از راه میبرد	آفت بخت از سیر سبزه میبرد
من خبایرم تا جاک افتد نام میبرد	میکنم در سبزه سبزه میبرد
و در کمال محبت میبوسم میبرد	مر که از محبت میماند که در راه میبرد
بسمه لایق که در شمع و کینه میبرد	شعله ارو از زخم صید خاک میبرد



خویشگیله قسم کرده ستم تر	کز ستمت کمتر اندک نشسته
خوامم سوز عشق نور که گنجش	تا زنده بماند بود از آن گشته
هرگز که نفس نماند داشت بیدار	یار بجز زام نور در جسته
مدهم حد کمال به از خود بزنم	بر کار کنی زیم از مات بسته
صیدم ز روزگار تو شب که بگذرد	باید که بپشت از غم ایام بسته

خواج اگر چه بر بار ز نور سر	از حکم اوتاب ز تر دیک دور
عکس تر اور آینه هر که و گفت	از روزن بهشت بر آورده دور
بجول کیا که بر دلتا آفتاب	در بزم او کشد کار چشم کور
داریم کوه کوه کنه و ثواب سج	یار ب ز اهر شمر بر ارم دور
صیدم ز بایار تو قسم که عاقبت	طوفان بجای شمر که گذر ز نور

از هر که که سببنا نخب تر	زیبا تر نیست حسن تو در کعبه
از وصال شمع کشت به غم	زین بر سر طوز ده ندیم تر

خویشید از چراغ نایب غریب تر	در کعبه صیبت شیر که کلبه
احوال است از همه عالم عیب تر	باز صفت و حال و عجب عظیم تر
مستور شمع چشم بود و غریب تر	بر دانه آتش ز بار در نظر آت
یکه از رخ تو بود و سر آید تر	در بند ادب چه زبان ز بکتر
جای ز صدر جاه نه منتر نشیب تر	صیدم ز کرب لم منت حکار سر

زین اگر که ببار دست واکند	چو باد سمنغ خوشتر از یکا کند
بر آهر بیدر کلر خا ز بیا کند	ز عیش و خرم از آیش حاصل کند
عمیق مرقه خور آب شفا	ز به کافیه هم خوشتر از شفا
که منتی بکسر از بهر غنیا کند	بگشتم که لطف که غنیا
در انوار که نشاط است پاکند	کشند که کلر عیاش در کبر
بر از وقت طلبکار هم	ضارب حساب دل از جوی تو
که کلبه کشف اندک خنده	در از دست و دهنش زیت کین
تو نیز دهنم خور ابابن هوا کند	مواظبت ز دست و کعبه



غیر از کافایت میسر	حاجت بشهر بکافایت
--------------------	-------------------

مده که زه میگذرد در کار	لبسته بشهر خندار و بهار
دارم غم بار خاطر از راه زنگ	کتاب تیغ او که بشوید خبر
از غمت فراق تو بر من نیامد	آفتاب زندگ از جویبار
تا میوستم نزد رخ عالم	پونه کرده ام بجایه تو عالم
با آنکه در سر از تو خجسته باشم	دارم سزار عهده بر از دوا عالم
فیض زرد ز کار جوایب بدام	در جواب بده انقباض عالم
سیدرت بهشت شاد از قفس	بر سر بادش که کوی بهار

برو و بگو که مرا سیر بشناس	بشهر مرا از یاده ازین باشناس
بایان گفت کی گفت کی بود	نگار باشناس بر باشناس
قطع حیات عارتی زه شود	سر روز دشت منزل از قفس
خود دارم از اینم بکفایت	در دشت خفت زاده مارا هوا

در باغ و مسجد زهر کار باشناس	ما بکجا میرویم خوش باشناس
سهرت در دولت شاد باشناس	سیدرت غفلت زهر کار

بر کافایت چشم حکم در قفس	عمر باشد کفایت دارم بر کافایت
ترسم آنست بر وقت عافیت کرد	بند از باب و بهشت کفایت
میکنم صیاد ما از جوی قافیت	مرغ و لعل را که در دام و کافیت
سرت دیدارش ز دیدن بهشت	غیر از کفایت نمیکنم بهشت
تا که به از در دنیا کشیدم	پادشاه کفایت با بهشت
سیدرت غفلت زهر کار	باد را که در کفایت کشیدم
تا سیدرت زهر کار	میکنم ز یاد بهشت کشیدم

تا سیدرت زهر کار	تا سیدرت زهر کار
تا سیدرت زهر کار	تا سیدرت زهر کار
تا سیدرت زهر کار	تا سیدرت زهر کار
تا سیدرت زهر کار	تا سیدرت زهر کار



اگر کلمات غایب بود از گوشت	ایقدر بهند بار لنگ بکشت
دست خواست از سر لذت نیا برد	هر چه را دید که پسندیده بدید
عقد آید از کس که نکشید	این که حسد بر نازک بکشد
کشتن تیغ ستم بپوشد لنگ را	بخت بر کشته باقی است میان مردم
چیز از او بر کرد لای جزا طلب	بگویند چو سر خراب خند
شاید این سخن بکام تو که صدی	ایقدر بهند بار لنگ بکشت

تسلیم شوم غم که کند از این جور	که خواب ز فتنه آید از جور
مرغ اگر زدم که در خیال کی	نباشد آینه را آینه خاکی
زمر که گفت خاکستر بپاشد	نظایر کلام که در کتب است
مرا از آمدن که ز خویش منع کن	که دیدن و در کتب هم است
بجز غم که در این معجزه بدید	ترا که هیچ نصرت نیست

بهر منت که نشکند م صید  
که بکشت زبانت ز خاکی

نشسته شوم از غم و حیرت	که خوشتر بود در این فتنه
باور خوشی چون دلم است	نگین که ز بسند و نعلش
دارم و محاسبه نذر و دلا که باز	بر سر و دلم نشسته کشت
تا که بقیه سازد از اصلاح	وز شکسته روزگار کند با کشت
عاشق کس که بکشد تهنیت	چرخ سرفرو و نیا در نشت
خواهد که غم خسته شود بدید	دست نمیدهد باو ایر فتنش
صید بر سر آفران سر ابد که در	بر شاخ نو بهار است بکشت

مگذار در کتب خوشتر زبان	منه بپند باغ خود ساز جان
بر سر کن صحبت ناهنجار	کاش آید که در کتب است
از خلود و رشو که او است	بر شاخ رسد از نبت است
صید درین زمانه کز نبت	مست در بدر جو که لای جان

زاهد تو غم را غم خشی	بار هر جو خاکی شده غم
----------------------	-----------------------

م

م

م

م



مطلبی که زود بر آید مراد است	دایم بجو ترال رسیده باش
غور انویب زندگی جاودانه	در بزم دهر شمع بیایان بسند
تکلیف جوهرت عرضها سر را	مستقام جلوه نیز حوسر و آسوده
انگ چکیده و نظیره بگرفت	از ماجرا عبادت زنگ برده
ارجان چو دل آهست خم کشته	در سکره جوهر کاکوشید
صدیقان بهوت دنیا شسته	سودناز نهال آفتاب بریده

برنگ لاله دارم خانه دور از سرگود	که رنگ و مار و پست و در و خاکی
ز شوخ لبیک بگردم به چشم کینه	نیمت از جدا کردن کینه چو باد
ز خشم شکان به شام دارم سرگود	که چه شمع غوغا کرده در آید چو باد
بر آرد و کشت از نشو و نما از خاک	بدگر کینه خواجه را به چرخ چو باد
دیو کرم کفایت فقر و دست خسته	که دلهارا کند اردو کرم از سر و باد
سراپه زنگ فر احوال و ایا	که با نظر ره بطله خجسته کلر و باد
بخور بار افلاک تا صید کرد	مراج هر کلام که نتوان یافت از باد

برق رخ نکلنده بر دنا زیبا	بخت کمر خسته آید به باش
دیو کج رفتن که چرخ جوهر شیر	عجیده همس نو قطره لبش
کرمانه غیر از سر در دست عجز نیست	آه بغافل مرغ سوس از کلر و آتش
فرماند که اول مراد پسندم	کجاست فی سطرود و دوزخ آتش
تار یک شد از هر کسب از تو	کسرت کزین باد مراد آتش
از کلش خشن که منش نعمه برام	زق از دم طوطی غار و پر از آتش
صدیق چه کند کرده ندانم که یز	یکبار هر کلام و کلمه و آتش

بچه دارم که جان زنده کند با تو	ز که هر رخ نفیس به سر و سرگود
ز سحر و زان عود حسد از خاکی	که این سحر آینه بر آید چو باد
خوشتر گفت که که بدتر تر شد	سپاس خاطر مزه و زکار بود و باد
بصیدت این همه را سلاک از دنا	که طعنه هم از باک و در کج و باد
اشب که سبزه از نو ندارد و شیر	در اشک چشم خوشتر بود ز شیر



آرد بزم طلب با خیا است	فانوس را چون که است از شمع
عبرت چو آینه میزند طالع است	که جان خویش به در خون بهار
سوز و جگر که آتش چو تو بر سر	بشر از بقا من بود به شمع
چو کرم خست مهر تو بار به در	هنر که گفت که کرد و آتش
بطالم چنان که کس شب طلب	یکبار در سر از کیم به شمع
صید ز غار بار تو نابر در	دیگر خوشی و غرض به شمع

بگشت عمر در شب بجز از آری	صبح شست از طوطی که حریف
نار از بهشت روز تو منع کند ام	با که گشت و دید و چو بهار
یک که فکر غایت کار خویش	حیف از شعور تو ام از روزگار
آزوده است از که او در هنوز	بهر غم تو ز دشمنان بهار
صید زین بزر که شود کمال	چو آتش خشم که بود بهار

اگر نه وصل تو باشد آن چه بود	بروز خوشتر کرد و بر کجای تو یک
------------------------------	--------------------------------

رسیده ام بکشتن وصل و تو میدم	که کشتن باغ لبنت و باغ تو یک
بجان بسته و جسمی از آن شاد	که می شود وصل تو هر زمان
حکایت که بایست تر جان حکمت	خدا کند که شوم خود به شاد
غور شکنجه با که در و در	بر آن کشت که به بر شاد
فریب و در غور و در غور	نزار شسته شکست بکشت
دارد از سوادش هر سید	اگر نیست برین از کار تو یک

با که است ناز و نور باز و کجای تو یک	که خودم گریه مآب شد و کجای تو یک
آسمان از خاک شسته به کجای تو یک	آب چشم از آهیم بود و آهیم تو یک
در طبعیت چو در و در	عشق از آید و خوشی بهر شاد
غیر تو را بار رسد به شاد	بهر تو که بخوریم به شاد
که چه کرد از آن کار که شاد	خنده لبش به شاد
مر که بایست چو در و در	دانش چو بایست و در لب خند
محو اگر صید ز سر به تو یک	لعلش به تو و در آهیم تو یک

صمیم



و صدق تو را کند مجله شنبه بگل	حیبت از بر و این چندین خطراب بگل
چون که خود را شتر از زده از انگه	شاخ گل ز بوم که بود ز آب بگل
بید چشم در دوزخ بر من چرخسته	بیشمارم لطف جان از جواب بگل
نیت عمرت بیشتر از نفس سدا بر آب	بیده غریب نایب است خواب بگل
که چو سید عرابی بر قرار نشود	هر که نشنیدست در عالم جواب بگل

افتد که از کوس در اینها بگل	در بونه که از شنید صف بگل
خویشم گل ز منیر و ز غم و نومی	بمرنگ بکه که چرخ بر کما بگل
چشم از تو بر نهاده اگر در بگل	ببیل ماه را به بسند بگل
صدید غریب باز که در درگاه	سست پنج عشر چو این بگل

باز چشم کافر ز دجیم بگل	کز سرشت خباثت منقلب بگل
حبذا لطف اند که ماند بگل	می تواند از کجاست بگل
سبز افکند شتر غنچه بگل	سر و نو خیزد تر شسته بگل

دارم از نایب گلستان از بگل	اگر خوشتر نیستم لیکه لعل در دامن
عقد چند سر که جان از جان بگل	تا بار و بوی از دجیم غم غم بگل
تختها را ز دیر رسید بگل	نامها را در دجیم بگل
صدید سرشته اورا اگر تو بگل	تندر اورا که را نام از کما بگل

خوشتر اگر این نیست ناله بگل	در وقت دیده بر زاله بگل
بمهر موقوف عشق ناله بگل	عبد در شوق خورشید بگل
در کف او خسته ناله بگل	تا کما و شتر ز سر کوه بگل
جرات که فرخنده بگل	آرزو بر کعبه بگل
چشم به پروا شتر و ناله بگل	حریت در غم جو غلظت بگل
سیر بهند و دیدن بگل	آرزو خست سلطان شجاعت بگل
لفظ لوم نلفه ده بگل	سید از این خط بگل

آید برون جوین نگاه از غبار	از فیض عانت که بود نو بهار
----------------------------	----------------------------



از هر زنده بستم اسیر فاک تو	مرا به آستان جانی بر کارش
منم کن ز کبر که عجب کشته ام	که بر بزرگوارم روزگارم
از هر دین تو خیز است دیده ام	آرزو ز نور دیده بود استبارم
صدیغ بر شتر صفات نیستم	
جابر که خوب بگذرد اینجا ام	
در راه که بر یار بسیار شختم	از فقر تا قسم همه پیر شختم
که زب بستم ز تو چو عکس در جا	دقتر که دورم از تو شختم
خود را گشت عاقل و فارغ شتم	بر آنچه تو خویش می شختم
کبرم بصورت سرش که با هم	با خود کان کند که شختم
صدیغ بغیر ناله که نشنود رخ	در کار طاعت عشق در شختم
بیای عشق تو کنی عند لب در شوم	که نغمه کشد در چو کشت و شوم
ز نایب طبع عین زبایم	که درد تو که در دارم و شوم
عجب که بنمود روزی که یابم	چند که آتش تو میبرد و شوم

مرا خلفه کوشان خود چه بشی	که کوچه حسن از تو نیست در کوش
بیست بند تو صید و یار چه باشد	بزرگبار تو من بود و شوم
دلخ محفل که از کبر و کبر و شوم	دماغ کسب از لایوس و شوم
به کام بسیار شک کام شوم دارم	بیوان تو در غربت زلف و شوم
جفا از شمع کس در لب و شوم	تو از لیس و زلف و شوم
برو که نغمه هر که با میاید	خس و خاشاک کوی را بر کس و شوم
بشبه چو ششم کوشه در زب و شوم	هم از بردایم از شمع و شوم
باب خویش که در دارم و شوم	اگر در کتک خاک کتاب کفر و شوم
مزاج عشق ازین معنی از کفر و شوم	روم صید رسوز لاله و شوم
نظر از خنجر بر زلف او و شوم	هر که اکاست میداد و شوم
روزگار کن کفایت از کفر و شوم	برغم لایم پس از زلف و شوم
بست در کج خنجر به نایب و شوم	ایرینم تازه را بر نام و شوم



مرکز از وصال چو مخفی طایر هم نشسته	راه نسیم بر دل کمر از کوه چو پست
مهرمان چو باد از دریا که ز کوه زده	چو غم از سما کی خور به چو پست
خونهایم را احلا و حلا از سید مرگه	تمت خون ز غم و غم غم غم غم
بگویم نفس غریب کسیر کفر بوش	کر از غم و جان چو سر و غم غم غم
چه دشواری است بغیر کسیر کفر بوش	ندارم آفت ز صحت که شوم از غم
از لایحه چو بویان در سر کوه بوش	که شاید از غبار استانت سر بوش
اگر گشت خند و غم در در بهار	غبار که در کرم و کرم کرم کرم
نموم مفسر از رخ سحر کرم کرم	اگر در روز زین را لب و لب کرم
بگزار چو کسیر کسیر کسیر کسیر	که بعد از کسیر کسیر کسیر کسیر
نزدیم به نفس چو کسیر کسیر کسیر	چو کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر
غمیست از بهار کسیر کسیر کسیر	نیم از محف کسیر کسیر کسیر
بماه بدر کسیر کسیر کسیر کسیر	کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر

رخسبت در روز دماغ کسیر	نبد احم بهر آب و چو کوه و در و در
چو کسیر کسیر کسیر کسیر	نبد در سر کسیر کسیر کسیر
روزگار کسیر کسیر کسیر	عالم کسیر کسیر کسیر
روز و صبح و کسیر کسیر	نوبت کسیر کسیر کسیر
غریب کسیر کسیر کسیر	خار و کسیر کسیر کسیر
دیده ام کسیر کسیر کسیر	وصل و کسیر کسیر کسیر
شور کسیر کسیر کسیر	بجز طوفان کسیر کسیر
نیت و کسیر کسیر کسیر	سر زلف کسیر کسیر کسیر
بجو کسیر کسیر کسیر کسیر	بر سر کسیر کسیر کسیر کسیر
کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر	کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر
تخل و کسیر کسیر کسیر کسیر	کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر
آخر کسیر کسیر کسیر کسیر	ز کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر



صید سرانده در بار اینهمه شبها	بشر تا ناله شب بخداونم
-------------------------------	------------------------

ما که در مرغ غم دانه کار ایم	تغیر در کار که لب نشسته این ما ایم
در چمن نوحه از بزم شکر و کون	ما که فاخته شکر شربت کنه یار ایم
که خبر بر سر آید بسج چو نوه کنیم	بجز از غل غل شیر که قدر ایم
آه صحت ما آخر دور فلکست	دل ما شکر که درین بزم در همچو آید ایم
نش کا مل نشو تا نشو در تمام	اگر اصف بود ما به از این ما ایم
از درما زور برود و دیگر صیدی	هر که دارد در این شکر و غل ما ایم

حرف تر نیم نثار از جان بوشید	مانند خوشتر را هم از این بوشید
از بر بار نو بریدن ساعت از غبار بر	با لب سر کشته ایم چو آید بوشید
تا نیاید این سر ما که مرا و کی	نقش بر این خوشتر چو یک درون
که نماید این سیه دور چو چشم بدو	برده غمخور را بکار دیگر بوشید
از تو چپاره ایم ای که در کز این	سخت شمع از این غبار بوشید

درد از این غم صید هر سه زانها	کوته از که بگویم ناله بوشید
-------------------------------	-----------------------------

درد از این خوش و خوشایم	به غمها سر تو چو بصر بخت ایم
تا زده ای محبت زلف بر سر	از دلف بهر تو محراب و خفا ایم
که غم و دیر شو بهد ایسم چو نیست	که غمبار دل خود جام و فنا ایم
از دلم بار که گفت کف از بسای	که خبر ما کز این از بهر خفا ایم
سوز خود مطلب بصر که بر تو بوز	بار ما برده ای هم لب و دهان ایم
خبر از قاصد و هم ندارم بر	تا نشد که بیفتم صباخته ایم

حسن زار انصابت که میدم	چو مشوق و فانیست که نمیدم
میخ عشق مدد که نمیکند حاج	حس زکر لطف است که نمیدم
حال جرت زده جرت زده برون	جسم زکر نفایت که نمیدم
مانع فکر تو از خانه میسیر	زنگ استینه صفایت که نمیدم
دود آید که عشق از دل صید خوشتر	سایه بال انصابت که نمیدم



ما که بشیم که در زم تو د خیر بشیم	دولت است که حرکتش مصلحت بشیم
شد از کینه نایب تر جبار که از جبار	محو ابرو تو بر تو بر تو ما یل بشیم
عمر در دوا الهو میگذرانید یار	فرستد بخیر که بکند ازین دل بشیم
کند از جنب نیست اگر بخشونم	که خوش بشم تو کند است که غایب بشیم
جنبه در او خط طلبان کشید بر	کند در سر ازین نیز که طلب بشیم
رشته نسیم ذکر افسر خود کرد	تا رسد او در از یاد تو غایب بشیم
عالم را سر با نسیم خود اید بود	صدید آنوقت که ما د وقت بشیم

بزم دمس که در روز که از از خود	که در دهم به خود به خود باز خود
که در جولا که او کردیده ام به خود	که در دهم به خود به خود باز خود
کار اگر عرض حال افتد نام حال	منه که در سکه نه ناز و نیاز خود
تا قیامت نمیکند سر رشته بهوشم	که یو کنی سر زلف در از از خود
که صدید کنی ام و سر زلف خود	در میان خود در دهم که باز خود

نه از سر تو چشم من بر یکبار دارم	به صورت که پیش این سر کاه بشام
که از رده مرا از سرش بگو که کاه	به بار که از آب سر شاخ کاه دارم
منور از او در عجب از او کاه	زبان جاک جاک از کنگه جاک
از من جبهه جانم که در کاه	زبان جاک جاک از کنگه جاک
تکه کاهیده و جاک ز نسیم	ازین سر جوهر ز نقش تو ریا
ره نقش ارم را سر کاه	ازین سر جوهر ز نقش تو ریا
نخواهم یک کاه چوب جود	سر با نسیم از نسیم عا دارم

که از سر تو سر است نه از از از سر	ز سر او که سر است بر سر
چشم است ای که سر است در سر	بگو مراد که سر است در سر
سر آمد ضابطه سجده در سر	بر از سر سر نه سر سر
ببار خورشید خبا خط کجا	که سر سر سر سر سر
خطاف و عده گرفته سر کرد	منیدام چرا از نقش این سر



یا دارم جگر دلموشه فراموش	عزیز دلموشه میگویم استقامت
قسمت ما درین رخسار خورشید	چشم تو را بسته به دامن کلک
در جهان از موهبیه نادر	چشمه اکابر فایز و علق
با سکه سوزان و با نیکو	چشمه نایب شینم اگر بکجا
قطره ای که در چشم با نیکو	شور شر دارد که کویر بخرد دریا
از صیف شینم غیر از نموجا	لطف میسایم ما و صورت و بام
دل بسته که دارم بصیرت	داد ازین خیال که نیمه کلک

هر تر شکست از سینه برین	صد ره کرم زخم در سینه برین
در کمر خود شایده کرم زخم	دیدم کوی زدم آینه برین
چشمه زرافش نه چندی	کر ز اسنان فتنه دل آینه برین
مرآت نشا طهر بر بابت	سازگرف منته آینه برین
طیفان نموجا خاتم لب و یار	چشمه بر موم همه جاسینه برین
صید بر یک جامه بر در چشم	نگاه کشم غم شینم برین

بنو که نیت شینم نیت شینم	پیش از سینه آینه اباد
گرفت از غم مزاج سینه نیت	زیر سر کوبید از سینه سر نیت
شکار بر پیش از در در واد	نیت از غم نیت چشمه نیت
همان از باده شور تو نیت	از غم سینه کلک سینه نیت
بر نیت دارد که نیت شینم	نیت از غم سینه نیت

روزگار فتنه دارد و سینه نیت	نیت از غم سینه نیت
داد ازین نیت نیت نیت	نیت از غم سینه نیت
من که نیت از غم نیت	نیت از غم سینه نیت
چشمه نیت از غم نیت	نیت از غم سینه نیت
غیر صید که نیت نیت	نیت از غم سینه نیت

اکثر نیت که نیت نیت	اما نیت که نیت نیت
شاید که نیت نیت نیت	نیت از غم سینه نیت





جرات نمیکند که گویم من جفا	گویم همین قدر که باین شیوه بخون
ازم که در سینه ام فلک رسد	آیا باین او که بسدایم از دهن
سید ز خضر خست عرابه بشر	سجده را بدو آرد و مکس
ز کینه غم ز کین شد اسرار من	در دهن من نه عالم بهار من
کشت کشتیم در طبع که در	چو موج در شوق کس کنایه من
خطاست بر خاطر چو پست از من	بمن نفا ره کن تا بر سر من
بر کینه از قوی و عده فست من	که نطف را بر آور در زین من
و لیکن بستم بر من چو سیدی	که نیت بود آینه غبار من
این جهان سمرقند بر سر آساید	خویش را آلوده لذا حبساید
بخت جان سگ احرم کو افشار	ز بغیر زنیار لیدر اگران چاید
بست این حسن خایر به نیاز خشن	مکسر را در خانه آینه زندانی
شرح حال از غم که کتب فایده	بشرا و نه نهار تا صید بان

جند باخو برم از کور تو دل بخت	که نشتر که کشد دهن این کرد بخت
بموت بخت چو کاه من این بخت	نمواند بدو از فنا سپید
عیش دنیا بخت کز تر و دشت	دست امید در آلت دایر بخت
طوری که بخت امر فرمایند که کل	بخت بند دارد بخت نشین
چو بخت کسر را که میسر بخت	چرخ را در محض و ادرین
یک از نازده اوانا حجاب تو بود	جسم در آینه از صورت خود بود
کیت سید کرد از کور تو اند کرد	چرخ بخت تو لنگر خود کرد
صبح دشمن نه دیار سوخت	بکودن کند در درگاه سوخت
ز کینه حسن و خیر بر این سوخت	تو کینه خشن از من خیر سوخت
بخت بر فنا میجو باطل	کفایت بخت بیارست که سوخت
نشان ز بخت ما از کسر چه بخت	کیا به بخت دارد در سوخت
در نظر دگر به تا بهار بخت	خدا کند که کور در جوار سوخت
کفایت بخت که بر با بخت	کود و دین عبرت به بخت



اگر فاسد بزم گشت که ادره	در زعفران حال منجبت
گر کنز بخت بیره من بر دست بگو	افت ده در شکبه نو در شراره
بسیو ده که شرح بکلمه صد ترا	در دلمه ز مهر تو گشت سر ترا
ممنوعه صد هزار طلا فر کنده	در کفایت زرقی بی کنده
در خوشتر بر اول ایم گویند	همه نامه نامو بود در شیر خواره
بسیار گفت تا بنگاه تو میر	یکه به بخت ز دل بلفاره
غیر از حساب روز و شب سپهر	باشد هزار کار بود چکاره
اوراق در کسبیه بخت کنه مکن	از بهر قوتی نام نمیدار پاره
صدید ز خشت فراموش کرده	کر در شکله در آتش سر افکاره

خوشا دم که دهد نسیم حجاب زده	از ان شراب که کلر بر سر آید
چه خند ما که زنده بخت استر	فلک که نقش خوشبختی بر آید
بلا که نه توش نام او که بود	ز فتنه دشمن سرشک در کلاب
نشان موی حق او یک آید	که زیر سایه طوبی آفتاب

براه خیر لوت راجه مهر سر سید	ترا که غنیمت و نیاره ثواب زده
بنوا از لیسیدم از بسکین که	باز تا دم منم با غنیمت کوه
لیک ز خیم تیش دار و سنگ شایه	خاک پندارند بپسند با دور کوه
دوست میدارم از لهر زود و خیم	کوه فایز بخت بر سر کوه
شاه هر بیدر دسر دیوانه دلبر	شیران صحرای شکوه جز داور
کرمود صد برینا و است با لاله	بشر چشم نبود یوستا و است
میزد مضراب بر تار مو این سر	مجلس دیوانه عشق ز جفت کوه
بکفران و سر و رخ یکو شوق با چمن	صدید را از ابر بهر خورشید بخت

عالمی بهینکه کار که از این	از جبین او چه بسیار
غنی نیست بکفرانه ز کینه بید	که تو مجرب تر از خیم بید
اغرب خط و لکه اگر که خیمت	در نقشه خوشتر از ابر بهر
خود طوفان زد کاسته و نماند	تو از بر بجزر چه آنکه بجا



که در که نقطه بر رخ باری	که سر اسیر درین کو چو غبار
چراغی که جلوه غرقا ک کز	شک بلخ از شر از کفر جا ک کز
تنک عجب خورشید ترا کنگ	که بر خسته سر شک از مفر با ک کز
چند روز که درین باغچه اسیر	همه خرد است که در لونه خاشاک
سر مار که است تن را کاک	میستوفی بویسته نرا ک کز
چند تو را خواجیه که در رایت ک	که ز از شک بر رخ آرد رخا ک کز
میستوفی که از آن جنبش ک	نکه دیده خست زده جا ک کز
نقطه را که در سر رخا ک	از چه بجای کشتن رخا ک کز
حسن خود را اگر از دین میدر	چند در معنی نایست او را ک کز
زسد از کمر عسیر در داکا	تا تر اشتر نه جاز دم سردا ک
میج و اشتر نه در ک بقدر قض	از شبنم نواخته نیست ک ک
عشور او را شفا نیست که غمخوار	از دوا بر نرسند بدردا ک

نوبهار که ز فصل طشت	از قلمن مبر عسیر در داکا
بهر از خوشتر هم آورد دوا ک	هر که است ز قلمن مبر عسیر
اگر در سر سوزان شبی	خیزد حال دل از چرخ منردا ک
میدان و من خواب است ک	که دست نعلق بد منردا ک
چشم قلمن خود جان فدا ک	که خوب بخت در خیم طبعی داری
عسیر شب بند که ز رن ک	تو شاه حسن بر گوشه رن داری
بسک ریزه نوم چه دهفته	تو که چه حسد ناسف خنردا ک
نفس نیم کمر نه کلفه ک	اگر مو کفر فیض حبس داری
بگو بر عسیر از زبان میسیدی	بخود بیال که بجای کشته داری
ما که بشیم و چه باشیم که از مار غر	بعد از آنکه که نور رخ ک
ما را بیم و چه بر که با بد بشر	تو که می دیر بشر چه عفت غر
استنا عسیر نه بر کند با ک	که بر بیستاید بر خنر از ار غر



بازم خوشتر و سحر کنی در جهان	که گناه از دگر باشد و از بار
از من آرزو که از محبت بهتر	آنچنانست که از عالم بالا بر
عشق من که در آتش دوزخ تو را	هر چه رسد از منم از چه تو نهما بر
و چه از دگریت راجه بگو بر صیدی	که تو با منیست بهر زیبار بر
سرد تو در این دلتان بسیار	زنده بر این میهن زیباری
خاست شدم از دگر که از کمال	بجای خسته و دگر از جوی ساری
خود را بجز کشتن لجه در کرد	حسب آن مقام نگاه از کای
از خوشتر بر آرد و کفر خوار تو بزم	ز از دست گنجست بر تو ناز
صید هر چه بلباس تو که از غافرتو	ما را زنده هیچ بخت و خدای
کبریم از ضعف و از سبب	چون غم و طلاست در کمال
از آنکه بود در دوشم عشق تو خوا	حایر که در میان تو کمال
بهر او در دلا مهر در گشته	از آنکه قریبیم با صفا

از بار دور و دور که بگوید که بیل	هر که ز رسید از کفر غنا بوی
صید هر چه بلباس تو که از غافرتو	بهاره نیر زید بر خجسته زبانی
بیاد او که از یاد کس نیست	بهاره نیر زید بر خجسته زبانی
بوی است از دلم افتد از دلت	تو نقطه تیر و خیانت کن
کس ندیده و نشنیده در دنیا	ز چشم من کمر و زبان من سخن
اگر سلام و طوطی و موافقت	بر دلت که گفت نیرسد و هنر
بر که غیر در آن کو نیز از جامه دردم	بر آن گشتند باره بکسر گفته
جیات با قدر و عسر و آسایش	که با تو سپردم در آن کسر سپهر
مرا که خانم دل که شدت در کوی	خدا که گفت که بخت بدست
یزم او که غم بر آن گنج	که میشود سبک لبت اگر از این
چه خبر میبارد بر کس صیدی	کسر کزیت و غیبت سادگی
کمر نقطه کند نو فکاز کن	با آنکه کمر مشرب میباش کن



اضغف تر کجوتر که از غلغله موتم	شاید مرا ز دیده محو نم کن
اگر غلب زده بنام تو	زمیند هست بر تو که کله اشین
سود و کول بسته بیک مهر است	از رخ روان اگر ز محبت زبان
صید هر صید که از زبان تو	ز سر که شتر از شیر ماهیان کن

از یکم خودم گرفتار کن	اگر چه در رسم دارم کسر
کنم هم مکان فتنه خیزم	در نقش که پیشم گذشت یادگر
بخور کفیر از سر به شغلش	که نظف صبا کشت غبار کن
سنگفت از پیش از جهالت	جرا در این صبا واکند بهار کن
فردی کند از خار که امیدی	نبوده است در این بهار کن

اگر برادر ای که از صورت کن	مر خط شمر و نقش بر لب کن
کنت ما را هم نمی فیر که بر جنت	اگر که بر طمره طغیان کن
گر گویا هر زبان خشک کوبه در دود	از کله بر کلاه کشه سنگ کن

ناله بسیار در کشت مار افروستی	ای که از جذب نیت از مهر کن
سر و میس از نور روز و شب بیک	آه سر و کز که در یوز ناله کن
نیک و بد را در زبان و کلام کن	کرده از سر که در بار و دزد کن

نیت جبهه او سنگد از کبر و دین	با کسر از محب دارم که به دل کن
نور تنها کرد از سایه هم نیت	دارم اگر با سر و مرغ در امتداد کن
خست به بر دست فغان تو و خفته	ترسم از خنده بگوید و فغان کن
نیت شمشیر او هر که بهر باو	خط کشید و غم از رخ سحر کن
هر که او بدم بکار جویند صید	بست که با هم این دور را شکر کن

حسب حاج از جبهه رسم سکوداری	نور که حسنه خود به همه از برداری
با جود که خط لک شکر بر نیت	وصف زهر فتنه الی کند در برداری
مرح طوفان بلا و دینه خنجر مینیت	با نکلان که از غم خنجر برداری
در جبهه جویند از نیک جودم کلاری	بهین ز کتب بر که نور برداری



این بیکر عرش قنای صیدی	کرامت در پیش نادر داری
------------------------	------------------------

بسیج چرخ تنویر زفت بقایان کس	گفت بر یون که شودم خواجه کبر
باد و آتش بر دوبر کل از میان کس	تا که شمع کفایم کمرستان کس
در خور غمخت پیکان شد ز کس	چشم کس چون تاب بر شکرستان کس
غمره در کار ز آتش خور کس	خفته نیاید بر آتش خورستان کس
صید از بحر جان داد و در آید	چکند آمد و کس سر کس جان کس

صبح در کوثر نواز جامه در آید	آفتاب از شر برجم تر نماند کس
راز شاه و خلیفه افتاد محبت کس	دو کمره که بقیه ره زبانت کس
در ره وصل که حرامش کفایت	صد هزارت که از آن حجه زبانت کس
بایش ناسودا محبت داریم	بیش سود و زیان ده جانت کس
بیش کس که ز سر رشته خبر داریم	نفس سبع و دم باد خور کس
مر که بکشد نماید شو این از	زانکه بر کس نماند ب و کس کس

صید بر شگفت از کور دست کس	زک این نفقه بازلف نیست کس
---------------------------	---------------------------

این کتاب	نت الیهیات	از مال علی اکبر دلاوری
----------	------------	------------------------

ی  
حسین



کردن نصیب دیده من کرد عجب	در در که چشم آینه رو با غلاب
تردیکه شد که این چشم در بن جبه	از در که بازماند در در که کباب
و چشمها حجاب ز نورش شود برید	و چشمم که گو در چشمه از حجاب
بنت بکند من غرق در صحت	از کله در کله نفس که در دگر کلاب
این تر که سر در در که در چشم خانه ام	چشم دو کوه اندر زول از غراب
بوست کشته اند ز شرب دادم خن	تر که کشم نه در چشم مرا کباب
باکم ز ترک در در در در چشم	ترسم غبار خیزد از در خانه خراب
افتد اگر سر در چشمم بجا بکسر	که چو کعبه که من رکت در آب
چشم که از نظر ره جهان بکشد	اکنون فرود کند یا راجواب
میدید هر یک در آب خیال روز	از ضعف این زمان تو هست خراب
از با شرب شرار کف من مضطرب شود	کف من که نشانه زور زلف آفتاب
چندین لحاظ نیست بکوان عجب	بر اندام ز چشم است اندراب

کردن طغیانم چشم ز تاب در	در که کدک شب رسید فریب
چشمه است رشته نقد در	در در که از کشتار کینه بکشد طغیان
از یک کلب بباله فروست خرم	شد که سرم ز غمان کاسه ربا
از ضعف کار روزش الماس میکند	و چشمم که شکست کف با تاب
و فصل در که موج با لای	در چشمم غبار از سکنه ز تاب
مرضه که در در در ز شیا که کرد	شد که به طبع من بجه خراب
باد از خبر چشم خیزد از زرد	بشنو که گفته است درین بایر آب
انبار در در که چشمم دید	ز لای در بیا چشم مرا اگر غراب
خند لطف دوست بود در کعبه	خاکم ز مرقد فرزند بوز آب
شمت دلاست ایان او حسن	که فیض است کویر ایان باغ آب
فرماند هر که عجب فایح بکلم او	هر در که شد در این جبهه حوز آب
نایب بر سر کلمه خرم	بشتم که چشمم ز سحر خراب
سلطان خیزد اسر که از طبع من	طالع صبح غبار بکشد طغیان
زور است از نور این تاب	تقصیر اگر کشند طغیان



بسته بر لطف تو در جزر و مد  
 آنکه گشتن بجای گشتن  
 آنکه در راه زوار تو در دست  
 مانم که بستانم ای جانم ز دست  
 قندیل قندیل تو بگو سیه که گشته  
 سرشع روزه تو که حوریت بدین  
 خانه خط غم هر از نوادین  
 دهنم بزور بسنج بخند زنده و فدا  
 یک جدا گشتن بر دیگر سر و پا  
 داشته حقیقت اشیا جانم گشت  
 بخواسم از سوار تو بر زخویرا  
 کردن زیر بار گشتن حقیقت  
 کیم بستم که موج تو با این حقیقت  
 مطلب از بر نصیده مرا غرض حال بود

جدر شر بر معشیه و در و در  
 ایام شب را شمع خورشید ز شبا  
 بر و فتر آفتاب قیامت شود حجاب  
 کردن سرافراشته ز تراد و جلا  
 فیض نماند دهنم زوار کامیاب  
 دار و ز نور خویش بر و از حیا قیامت  
 چشم که از غبار دور است که گشتن  
 خورشید را از نور خود بر اگر دانا  
 از آب سینه بر که گشتن خواب  
 زان عدم علم که بر دانت از کتاب  
 زان لنگ که قطره طهر خرم جویا  
 خواهم سلاسر ز تو با مالک لقا  
 کرد وصف جا که گشتن تو غم جویا  
 در زخم جگر من که گشتن موج غیاب

چو ز شمع غریب که در آینه موج	ختم نغمه گشتن بر عالم سحر حجاب
یارب موالیان ترا با و در جهان	انیت و لایت و آفتاب و صواب
بر جان من که لایق از چرخ سر زان	تیر خور و جبین ترا ز ناو که شهاب

تست الکاف بجهت حسن توفیق

۳  
 ر ح س م



بر آید از رحمت رحیم  
 اما بعد به توفیق خداوند واحد و اول و قیوم از این جهان  
 همه چیز را گذرانند و ان شاء الله تعالی از حال محراب و حجره  
 از نو روز قبر و از ماه و روزی است بجز از آنکه  
 چهارم روز و ماه و روزی که با خودمان  
 نهم دور از آنکه  
 از پسر عمور محمد بن علی نام یاد دارم  
 از این پسر که در ده طلا قید و شوال  
 که از دست بر آید بویست از نو  
 به بیدار تا که بارش کمتر از این با عفو  
 غم نوزدهم اینها اندر این جهان رنیم از این

[illegible]



<div>دیوان</div> <div>بسم الله الرحمن الرحيم</div> <div>اصف</div>	
مازلای چشمه لای دل و برافرا	یاده مستان هیچ سمانه را
جبهه لاد خان عبرت بام مغرور	بر من نه شکسته بید کشتا را
روزه تیره ز خط لایان بماند	رو در خضر کمر بسته خویان را
گر نه شمع خشت بر زده گرم دل	بشیر قطع زلفی که دلب با را
حشمت ارم که در آنکه هر تنی	تو که در خسته فطرت بار را
آهنگ گیت که در حید تو کویر است	صد وصف بنوعی به سمانه را
که امشب که سرم خاک رفته ترا	که ام در دزد که برین گذر بسته ترا
نه آتش خوار چشم نه خفته خم	که است خفته زعمی که بر خسته ترا
اگر که در غم ارم او فکری است ترا	غم خود هیچ ندارد هر چه خسته ترا

کرده اینم خور خور ز خور من سینه را	بهر کز ناله و آه هیچ دهانت ترا
آه بر چشم تو از سر بر آید	دود و دله از که در غایت ترا
آه من تو ز بار و بر چندی	حالتا هر کجای نشاء دهانت ترا
فاز چشم من بر دودم سجد را	تا با نه خست وید را دور را
خاتم دایح حسن از تو فخر تر خورم	چو صبور غم بار و دل بسته حلقه را
بهر کز کد سینه نسیم بار را	که نیست قوت بر خسته خب را
را او بر تو خوش روز و روزگار	شب و روز سیم که روزگار را
بگو که هر کلمه اسیر کفنه شود	چو سوز من که در سینه کفنه را
دل که طایر دوش بود و می خورد را	بار که در نه نه است سینه یار را
ببوا خد خیار چه رسد در را	کند و اند که سوز منید در را
کر ز من دور بود روز قیامت آغا	آیم از تو ز کشته زبیر بر کوفرا



با بینه بر آب کشیم گنج روزا  
انگش از چشم تو بر در غلظه  
در خیزن او کل سخن ز زبان گفت  
بجز دیده زمر سرخ کفزار را  
سحاب دیده نشسته غلظت از رخسار  
بجز آنکه بر چهره باشد چون ادب

حیف باشد که درین دایره ایام  
بجو طغیان که ز نهال هوا را  
از خست و ملال تو بیشتر بماند  
بجو شکوفه با دام تو سب را  
در برق آه شرف غلظه بار بار را  
بب ده دره وین که نهوارا

صورت که از این خواب از کجاست  
دارم زلال زار چنان که در غایت  
در از تبار منبذ مرا دیده بکشد  
چون در صحرای غریب زین ملا بر جان  
تا بخت جبر چشم بیست ز منکثر  
پسوند منکدر است هوا این رخ  
دارم بکمال از غریبان زحر

سازید صورتی که نباشد از جدا  
یعقوب را ز کوفت کبر منج جدا  
مردم ز دیده دیده ز سر سر ز جدا  
خسرو جدا ملک سلوک کوی جدا  
یانا فشد زلف غزال خنجر جدا  
روزگر که بند نبود از کفشت  
جز آنکه هر که بر تو شد ازو طغ

بر لب بخت خفته در عراز جانا  
که بختن برین گذر در غلظه و جوی  
بکوی رفیق و شوق درت تو و لاج  
جهدیده که با بینه با شب و روز  
ز بخت بیک که ز بخت ز کت را  
بوی فای بینه محبوب میدنم  
که بینه دیده شب در خواب و بیدار  
زده خط افشته خوابنده را بخت  
خوابان با بخت بهر حال  
کار سر شد قیاس کوشش و لیرا  
ز دل کوی بخت و کرد با آه سوار  
با خود از چشم بسیار جبار  
بیکار کلان از چشم جبار و هم  
زلف کینه برشته اند بر پیرا

مردم شسته شسته اند و آب بکوی را  
که که در دین با بینه است این بیا بیا  
بکوی آدم و جبار که به لب  
زمانه در لاج و رخسار  
ز بینه در کوشش کوی بخت  
بخت خیار و با بخت میدنم  
کفایت دیده در آب میدنم  
صورت آفتاب شد آفتاب میدنم  
صفتی مضمحل این بخت میدنم  
دارد از این در خواب کلاه سر را  
که سر را که کند در بخت خار و خنجر  
که هیچ بینه در بخت بخت  
بکوی جبار بهر آه و سوار  
نویسند بخت بخت بخت بخت



جامه آب لب سرد روز بار بار	بهر شب زهر حرم گنم آب بار
آه چهره عرف که بیدار داری	از یک روز غمناک که کب بار
خواهم که روز اسیر کنم شب	تا که مانع شد و گذشت بر این
دارد از شب جو تو سرگرم روز	چو غصه که بود در غم کب
سبب غصه از شب جو تو سرگرم	گفت بر حال تو می جوت دلم

ز بخت لا رح و محبت بدید گشت	رسیده بود به جای دل بجز گشت
نهالست در جدو که غمناک	در گشت و بار که روز سرگرم
زمر غم از جهل آفرین گشت	که این جای سبب جو تو سر
سنگ که بر فراز این گشت	بر سینه که گشت آن که گشت
که که جالم که در صورت گشت	محو نوم ز که به نام چه گشت

آه که عرف و دور لشکر گشت	آه که جو تو سرگرم را با گشت
بیت صبح گشت از جدو که گشت	رفت بلام که نقش خانه افسان

مغنه مغنه جو تو سرگرم روز	تا که کب بریت بخت جو تو
نه جلد زدن تو سرگرم روز	رو خفته که با کب جو تو
راز طبع جانان گشت	از در او غمناک او کب
بر از سرم تو کم شد با حق و	که کب برین اعتقاد
بجو تو سرگرم روز	قدم حرم غمناک
دارد دست ز جام کفر که در	فان ز جرم از کعبه و
خیمه بسته دل باره که از	با دغ کف لاله صحرای
بر لوح سر زبخت تو سرگرم	تا روز قیامت سرگرم
افزودن لب روح سبب زو	سپار که کب جو تو
محو نوم ز کب و نام از	بصفت جو تو خط کب
ز بخت گشت دل و دانه ام	ای سرگرم که کب
بخاک گشت کفر و افسان	که خاک گشت نوم حرم
سپار خاتم که سازم وید را	نه از روزم ز کب
جو تو سرگرم که کب	ز کب جو تو

رسیده بود به جای دل بجز گشت	تا که کب بریت بخت جو تو
در گشت و بار که روز سرگرم	رو خفته که با کب جو تو
که این جای سبب جو تو سر	از در او غمناک او کب
بر سینه که گشت آن که گشت	که کب برین اعتقاد
محو نوم ز کب و نام از	قدم حرم غمناک
ز بخت گشت دل و دانه ام	فان ز جرم از کعبه و
بخاک گشت کفر و افسان	با دغ کف لاله صحرای
سپار خاتم که سازم وید را	تا روز قیامت سرگرم
جو تو سرگرم که کب	سپار که کب جو تو
تا که کب بریت بخت جو تو	بصفت جو تو خط کب
رو خفته که با کب جو تو	ای سرگرم که کب
از در او غمناک او کب	که خاک گشت نوم حرم
که کب برین اعتقاد	نه از روزم ز کب
قدم حرم غمناک	ز کب جو تو



خیزد از در خلق گرفتار است	از خواب بیدار است
بداد او در کرم فرمایند	که فرزند او خفت خبر خدا
سخن تو که در آینه دیدار است	چون ز مال دنیا بیدار است
بغیر از منصفیت کار خیر	چرا که عقد و بیع کار خیر است
آید غبار خط و بر لب کلمات	خالت زد و حسن مقدم برو
استنماید و در بزرگوار	و ارجان ملک افروم زیاده
نصیرا در میم غم خورده	بیدار است غم میکند
ایمانان در نیت است	انده اند به جز جانب است
خویش را در شکم صورتی	مرزبان آب زلف و صورت
آه فرزند آید خنده غم	بهر او باید بگفتار
جاده دل را ز کینه خورده	دل که شد بچاره او اچاره
برج است اگر صبر سازم از	بهر سر بدین کربان باره
گفتم نظار که یکبار	مت سدا بر و یکبار
آه غم سر نهادید و از کون	ساخته فرمود بر آواره کرد

در نه از غم می آید آواره کرد

در کز این عکس ز اجداد است	غصه بخت خست خدای است
شدت ناله غم تو در تخت	بمان و تو در آینه بخت
بخت نه بهر سینه بود	هر که در آینه بخت را بداد
سرفرازان او بهر خمن رک	شب در بیدار بخت را بداد
تا تو به لب بخت ز خوار	تو است نقاب مره را بالاد
نکوت بار و خداوند است	و لم یخجلت و خجلت
نیجه از محبت در جبهه	ز عکس در تو آینه او سرور
چنین که با رخ اندر تو	چگونه در روم درین دشت
ز کار نامه عکس لب باد	بهر بیت بخت و لب باد
ز است این فرار صفر رنگ	دلت مغذای بر لب باد
در لب بخت بار جان رفت	بسیار که بخت استوار



برخیز که بسته عین بار	خاک من بین که کار و زلفت
بهر که گمان در آید کس نه	تصدیر و بر آسمان رفت
صفت چنان حال شد که ز خود بر آید	گفته شد هر فردا نیست کالت
گویند انداخت بهر که علاج	اجلیم که چو هر دور دل خارا
سردا چند نیت لاف غدا	که چه با داشت بر باطل غدا
در خانه خشم خود بریدم و زلفت	ای باین بهار پر سپهر صفت
چون خفا کتب و زور جگر گرفت	که ام که کشیدم که خانه در گرفت
بجای که زلفم ز راه عشق کرید	که عشق راه من از جانب و کر
ز جوهرم و او بهر سبب	خبر گرفت و بهر سبب یا خبر گرفت
که ام شب سر او کم نداشت	که شمع و در او خفته ز گرفت
بشد دل که در جانب از سبب	منع صبر و غم که سبب و گرفت
ز یک قطره مهر که در غایت	منزلهم خشم غم غایت
اگر چه نام تو هم در دود و زلفت	و ز خشم که منصفی رسید و زلفت
از آن که زلفت که کتب کمال	مر آنکه سبب که زلفت که کمال

دل را که ز کوفت و زلفت	گرفت آنکه هر دم و زلفت
بر کف از کوفت و زلفت	قیب هر و خارا که جود و زلفت
دست ترا گرفت طیب از علاج	این دست رهبار بان دست
نقش بکشت آمد و طیب	در او که دست باز نیت از طیب
در اندام رخ تو شد نقد جانم	گرفته که از آن و زلفت
در جرمم که زلفت زلفت	آن لب که گستاخ از اندام
بیای که لاله یارب تو صفت	که کشتیم بهار و زلفت
طوقه از آن بر سر و زلفت	بدر که خبر تو غول و زلفت
بخت که در سر بر آورم ز زلفت	جواب و زلفت و زلفت
مر آنکه سبب که زلفت	منع که کشتیم بهار و زلفت
که زلفت که زلفت	در سر که زلفت و زلفت



زهر دمان تو اسرار غیب را چون	لب تو خزان اسرار غیب را چون
کجی زنده ز کمر میسایان که چنین	ز خا رخا رجا جسدش را چون
باد و دریا را کف و فک که بام بر	بر و ماند ز کمر که سزار کمر
آب و آتش کف که تو از کبریا	که بود تازه در موسی را کمر
بیکر نشان تو کمر بر او دارد	به دوست اگر تو لدر خف کاه
ز شاکر کجی ز فوف بر افاده که کند	ز شاکر دور که مفضل کاه
چو در بار بر کمر که بر کرم رورا	به نعل ستم ستم کرم رورا
ز زبان او حدیث نا اجم است	که به عورت کجاست ز و لب کلاه
در شب و روز که لب کین دلتو از	جانم که خنابین توب جانم که از
چشمم از ز غریب بر سپاه دل	کلمه نشسته تاخته در گشت از
کشف و کونز کس کار و توب	چشمم که چشمه در خواب از
خونم از سر کس از خناب از پناز	بکار بر بر و تو کلمه از آب

ز خط اسفورد دلدار سر خناب را	بسر کس این دفتر به کس با
کلمه چشمم تو باز از ترابند	آهوش شربت تر مایل خوابند
سر کجاست از تراب عین	مرکز بود در عین کجاست
در جود از زور تو کف کف خناب	کرد آب بود و در آب
سوی کشاید از دل صد بار جفا	هر بار به یور کف آواره جفا
در سینه چو نادره خناب میبندم	حال او از در و در کف ره جفا
بتان که خناب تو با کینند	ز شرم دور تو بر یکدگر کف کینند
کمان نام عشق تو کینند	حواله توب و آب بر کینند
عالم صلیت و مهر میده	چهره توب که باد تو کاه کینند
خند ز شیر و میده که مهرش آورد	باشد که یاد ما نسید مهرش آورد
دور و لاکر آمویر چشم تو	مکین خال را بقید خوشتر آورد
در شمع تو صفت کینش او را	کو خرم که نه سر کس سر آورد



سایه کوه زانم بر سر آید	چه رخت بدو در سر آید
صید زلف دروغ دلم شد	طرفه داهم و کند و مهر آید
بهر تو آید که با جرم کس	تنه برادر که خشمش مکن بر آید

که دست بر لب چسبیده حار د	چرخ شرم تو نخواهد مجاور د
تند از نه بر سر آید که کس	اور که بخت لب افکار د
چرخ شرم هر لغو از این د	آز اخذ انجم حجاب جاور د

آه از دلم که بوسه مر آید	در داکه ز من اشک مر آید
چینه بود مرا تو بر آید جانم	بخت شد که خدا ز من
بها تو بار ز من ارم که کس	چینه باد خطای کس
نیکی که بر تو باد بوسه مر د	عجب موافقتش در خاک پیروز د
تا دل زلفان خون بخت کس	خانه را خواهم کان بوسه مر د
در دوا خانه بخت کس	تا ز من بر زلفان عرض کس

شک بر آید صعب بود تو آید	خط رو صعب بود تو آید
زگر متغیر از دره بر لیز د	بهر کس با آمو تو آید
مرکز صایه فریب کس	اش از صفا به کس د
کار را در و در کس	از در صفا به کس د
آن بر و در صفا به کس	پایه بایه به کس د
در داکه ز من اشک مر آید	دور از دست کس مر آید
تا که کس بخت کس	در جرم کس بخت کس
بخت کس بخت کس	در جرم کس بخت کس
در داکه ز من اشک مر آید	از کاب نو د آید
صد داغ خشم کس	کرد آمد ما غر د خشم کس
دید که کس بخت کس	بر و در کس بخت کس
بخت کس بخت کس	خاست مر د کس
نه میجو در بخت کس	آخر الطاف ما ابد مر د کس
نه عزیز کس بخت کس	ز خانه کس بخت کس
بخت کس بخت کس	در داکه ز من اشک مر آید

۸۹۵



در دگر در از دست تو می کشد	بر دگر که ز دست تو می کشد
چو غمخوار چو دشت از جور و	میشد طیب اینهمه روز و میکند
روزگار که قاصد تو افتد عشق	نیز برسد دور و دور غیب را
صبحدم میسر افتاد شرف و یاد کرد	نخچه که با این حرف کلر را
اگر چه کم بود آورد روزگار لغو	روزگار حسن ایسا رخسار داد
لوح سیرم که میکند فدا	یمن نخسته بر سر است
دل آلوده در سلاب مکن	بدر این عالم خستاب گدا
دو در در دیر مالت نسیج	خواب بخت و آبر هر داد

آهوا بخت بر سر  
چه که کند بید هر باد

آهوا بخت بر سر	در تنگ نه عشق بر آب کشد
چه که کند بید هر باد	در دانه ان ترا کو بر نایاب کند
	دل آلوده مر اسیر وید از نوا
	باز چو رود تو دیدم در کس بار
	در زخم دشت شربت بدو از نوا

از دیر از نایاب گشتم صفت بخت	دانه چند بفار گرفت رندا
آهوا بخت بر سر	که ترا حیرت او خفت کف زندا
چه که کند بید هر باد	از روزگار خوش بخت بیا میکند
	رو تر از اینم بکسر و میکند
	مغان صبر زانم آزار میکند
	دو در در دیر مالت نسیج
	چو غمخوار چو دشت از جور و
	الله الله چه بلا حالش
	بر رشته جانم که هر دو لب قفا
	خالت که درین مر سبب بالاب
	همچو خواب که قفسه نام میکند
	که در اجال لب آید می کرد
	کوچه صبر و که غیب می کرد
	قبت کو بیابان قفا میکند



آنقدر از لبها میگوید	نقطه باره خط بنات است
باز نه قریب بر سر به او	کرد و خیزد از یاس و سیمو
چشم طلب بر هر دوام میجو	و این که در زلف کعبه ری
امید از غم از دلش میجو	و سر نه از کعبه میست آنقدر
چشم ز کعبه سر بر سر	و کعبه از چشم تو و زین کعبه
مرغ در دام چو غنیمت طلبین	بفرار سر و از آن زلف بر لب
کشد بیدم که آه و وید کعبه	آنقدر چو در و در کعبه غم
در او نشسته رحمت آسمان	کعبه از کعبه میزدستان آمد
که در غم نامه بر او سر کعبه	که کعبه از کعبه نامه میست
و لم شد سر و از و صحبت افزوده	زاده و فرمود و کعبه کعبه
که در غم کند کعبه کعبه	بهار و موسم از کعبه کعبه
که از کعبه و از آن دل از کعبه	زمانه آنقدر از کعبه کعبه
سنو ز کعبه و از کعبه کعبه	سرخانه نامه کعبه کعبه
که صد هزار بار کعبه کعبه	و خوش طبع از کعبه کعبه

همه و کعبه کعبه کعبه	که از کعبه کعبه کعبه
همه و کعبه کعبه کعبه	باز و از کعبه کعبه
بر که کعبه کعبه کعبه	جابه کعبه کعبه کعبه
زین و کعبه کعبه کعبه	خسرو کعبه کعبه کعبه
آنقدر از کعبه کعبه کعبه	که در کعبه کعبه کعبه
مجنون کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه
چشم آه و کعبه کعبه کعبه	مید کعبه کعبه کعبه
ابو و کعبه کعبه کعبه	روز کعبه کعبه کعبه
خو که کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه
خو کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه
آن و کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه
بر کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه
ست و کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه
بر کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه







مطلبه از نرسد جگر بحال	از لکنه لطیفه است که خال کند
مرجه میو در غنچه پیر	دل میو بگو جان کسیر
و دم نکار خانه ایا م را بر	نقش چشم نام از دلبه بر
در کج حسن باز مرا خسته ای	کفای من نیست کفر فیر
ولا از باغ غنچه تو میجو استم کز	مرا بند ز بار و کرنا کز
شده کز فکری تو تو اسفی	مرجه غنچه غنچه غنچه
کشت م و صفت از دود لوز	وز سر میان اید نقش چشم باز
بجای خنثی غنچه را و بهیچک	در غنچه غنچه غنچه غنچه
کفایتی که مرا از تو میجویم	ما کفایتی که بدو میجویم
بر یاد دل فاسد در رسید	ما را در غنچه در میجویم
کفایتی که بهر غنچه را کرد	دید در غنچه گفت تو میجویم
باز در کس مهر و شکرت	دم دم در بدو کس میجویم
آه در سر آن زلف آری است	مهر غنچه کس میجویم
چشم تو از غنچه غنچه کس	بر در غنچه کس میجویم

در نور تو فکر باغ غنچه	شبنم از دود غنچه باد میجویم
در غنچه غنچه غنچه غنچه	جای بد از دود غنچه غنچه
آمد بدیده خیل غنچه غنچه	شام کز آب دیده غنچه غنچه
جانم رسید از لب و دود غنچه	آنها غنچه غنچه غنچه غنچه
بر لوح دیده که کس غنچه غنچه	غریب غنچه غنچه غنچه غنچه
گویم از غنچه غنچه غنچه	بر در غنچه غنچه غنچه غنچه
ز کس غنچه غنچه غنچه غنچه	بقی غنچه غنچه غنچه غنچه
تو کس غنچه غنچه غنچه غنچه	من غنچه غنچه غنچه غنچه
بلاغ غنچه غنچه غنچه غنچه	ز غنچه غنچه غنچه غنچه
بر روز کار غنچه غنچه غنچه	عجیب غنچه غنچه غنچه غنچه
گویم و غنچه غنچه غنچه غنچه	مهر غنچه غنچه غنچه غنچه
غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه	بماند کس غنچه غنچه غنچه
کس غنچه غنچه غنچه غنچه	بر غنچه غنچه غنچه غنچه



چو در خشم سرور دلت کز بالایش	صد آریب ناله کز سیر در پایش
خسرو کو کمن نهان چه دارم از خورشید	که بسیار و شرابش ظاهر و نهان
برال لب بزمه و سرسته خضر زنده اما	که مت خوابیم در کنار آبچو آتش
ندارم حد که گویم کافران فاعل و دیا	مسلمت نیست با سر که میگوید مسلمانی
چه میسر ز غوغای سحر و جادوی افرازی	ازین دیوانه تر کرد این سرده و درستی

دیده آینه را که در دلم غم منور	تا بخوابم در سینه فانی و غم غمور
در کف ترکان جنت سحر از کف وفا	بوفای جوهر حسن تا آمد غمور
سردر مسدود بود در کمال اسیر خفا	که در کمال سستی و کبریا کردن غلط
لب تشنگم چو ساز ز رنج شکام گفتم	کز تو بد جویم قانع بشمار فقط
شد ز غم خبر جز حسن تو خنده ای که	یکدیگر حسن روزان تو گفتند حسن
چو ز مهر خفت در دیده مرا فدا	چشم بر چشم بینم تا کی بیاصلع
نمیزانم از چه بود از نیت صفر	در دیار حسن باز سر غلط بیاصلع
ز عذرت تو بخت رسد قانع	اگر چه وقت نظر منو به حب مانع

کز مهرت در دوا و بد و طبع	ستاره سوخته را کجاست بخت طبع
خطر که باز را کشید و تو بخت آمد	شد هفت فقره تنه تو حین طبع
در سرت از مهر خفت بد و بد و طبع	از زخامت لغات از داغ بر بال طبع
که نه از دانه چهار از غم بود ارم	حالا دل ناکه میدانه آرم
تو غمت آینه باز از غم بخت آمد	نیت غمت بهم و مانده ارم
سرد شد باز در دلم سیر دارا که	تا ز آرم بر روزند آرم
نیم چشم ترا عین غایت گفتم	غارت جز ترا حسن گفت گفتم
شب حدیث که آیم ز غم ارم	ورنه دوست که حرف بگفت گفتم
نیت شب غم بهر داغ بستم	بغوث در رخسار کجاست بستم
بر در غم ز تو بر سینه و غم دارم	منو ز داغ تو بر در داغ بستم
چون با خبر کنم و غم تو نهان دارم	کنم در از غم غم تو تاج دارم
سر تو غم خطه آن تو شد ز غم	روز کجاست که سر خطه آن دارم
با زلف او چو آینه آرم	با وجود حالیه اظهار خوشی آرم
نیت مرا ز کرم بخت و غم	سر بهم آرم و بخت و غم



سجده و سر ایستادن بر آن	طاعتی که لایم کسب کنیم
همچو کس که حجت نمیداند که	ز آن نظر و صورت خورده اجاد
همه طاعت را نشا میسند	الهام هر چه از آن مجلس عظیم
ز سر که تخم بر سر جبین	که ز هر چشم تو میزد آب زین
بکار رسیده ایم و لم میم و نیست	تو آن کج که غم آید از تو بپرسم
نیامدند و مظلوم غم میخورد	که چو برین زدم گشت زلفم

طاعتی که لطف ترا نیند	تقدیر ما هست و ما بر ندیم
غیب را در اجازة کس غیر ما بود	ما به طاعت و عبادت کشیده ایم
غیب فرمود ز لب جان سفر	ما ز لب تو غیب او کم نیدیم
شب که در دور کرد و تو را نیدیم	خواب دیدم که بر او کشتیم
بب چاک که پانزده ایچ بر	که شب غم جلوت و کربان بود
بخت کافور و خیم مسلمان را	و او از دور که خبر میداد
دور از رخ تو بزم در سر	سخن گفتیم و از کف بهمان بود

خوشتر آنست که حیران زین بر سر	چو عینک چشم حلقه ای بر سر
ز لوله تان بر باشد مرد فدا	چو افر صفت هر خط بر شمع در
ز جاکه بر سینه او کردم بر سر	که در اندک کج بودی است خیم در بر
دور و خیم و کج که از غم نشد	تا شب روم و درت جبار و در
که نیست لب زخم کج خورده	آب در رطل فلک را و غم خورده
زان کمال ابرو ز جاک کشیدم	و صفی و در سر باز بر کشیدم
تا نهادم روبرو زلف و قامت	با محبت بر سر این نیکو کار

خوف برده دل با ره کردم	صبر بکن کند لجنه منم کردم
تا بیهوده از آن بر دلست	که در از نیت آب و کرم کردم
بخیم و خط او بکلی بر آورده	بود و من خند منم بکرم کردم
جو ملک بر من مهر قرار یافت	خوشم که سفت غم مستعد کردم
کلز دل جو محبت که فرم نام	غوغا مانده من امید و نام
قسمت جو بر منم ز غم چندان	تا یکبار که از غم خوشم کردم



مخون جره بویه غم زده جام	باز در دریا جوهر اسد علم
دوش بر دانه نصف درم انوار	کاشی که آتش نسج نمیکردم
خونم که در خون جدا اندازم	یا دم آید ستم از خندا بستیم
آه فرشته تو جان تو فغان بفرست	چون بیز از محبت سحر اسجندم
که در خانه غیب گشت حکیم	بخت سرب آید در آید حکیم
بنت تهر بلای که خدا اگر غضب	تو بلای ز بلا خستد حکیم
ناب مر حشمت خوار ز آتش	که حکیم سحر کرم ناب حکیم
ویران آید در جبهه در آید خندم	خویش و خورنده خندم
بکشت اهل کوچه را چشم حشمت	چشم فلک سحر بر ستمندم
ار بر دار مهر و وفا در کشته سج	بر روزگار سحر بر کشته سج
در دشت لایق که بخون سینه جا	دارا بکشید بخت ستم
چون سوز دور و غم دارم آفر	ما چشم در خورشید دور ستم
سز آرد که ز لعل و شرور که او غم	بگویم آید از نصف ستمند از غم
بر آن دیوار در آن سکه ستم بر خور	که هر سکه ستمند است از در و بار

طیبات بر من سهر دست تو میور	چو سهر سزاوار در دشت بر دم
مسلم بر من چو کتب که از آتش	بر آمد جان فشان در کتب بر من
آدم است بگویند و بخون فرستم	چون نمیت که من آدم و جن فرستم
نیت در حلقه لایب و فدا را	من و بر آن ازین و ازین و بر من
آه بخت سحر و در غم خورشید در	ده که بر باد و ز مهر که در غم
چو نقشه که در دیوار جبهه نهم	بیا چشم برین که در جبهه نهم
از و در اف کشته خشم بهار کیت	که در اف ناز و کلمه در کیت
سز و سحر قیاس از نایب دارم	چون سحر قیاس از نایب دارم
عالم جبهه کیم بر طبع است	نایب دارم و در کیم جبهه است
به او نقشه در سینه کار کیم	و از نایب سزاوار کیم
از او نقشه سحر در بار جبهه	حشمت چه کم غم و کلام کیم
بنت کیمیم نیاز امیر است	بنت با کیمیم نیاز کیم
غیر بلا حشمت و غم نیت آفر	در ملک عشق و کیمیم کیم
زور و سحر جان سحر آید خاک	طو سحر و سحر در کیمیم







بناست که محض خواب	صفحه سی و نهم
خبر که نشسته در آن ازین	فلک خود نهفته است در زمین
بناست که لطف خسته آید	و لطف در رحم باریان
بیارب آن محض است	شب اختر در گذرنا که

از خضر که نهان است	چند آب حیات
چرخ بر خورشید	بر آواز آه و غوغا
نمودارند درین باغ	مرطوب است در سبزه
آن سفر جام است	ما فرستیم که شد
انبار که کند زلال	در دلم ز صبح
و در آن کوکب	این مرغی روز
لعل که آن بهار	مسکون شد
چنانچه بخت	شیرین بخت
بهشت خورشید	بجز نور

خود را که این است	کردم بخت
زلفش جوهر	دل که زین
آید بخت	زاق با هر
شاد تو که	مار کوشه
بلا جان شده	تو فاسد
تو آن شعله	کند بوسه
رو در دست	که در غرر
مراد سوز	که بر ارم
ز ابرو	که در
بخت آن	خدا داد
کند از	چشم بد
چهره از	لا در
باغ خود	بخت
آه فرقت	بخت



بر باد باغشتم سرور جنت نهاد	بشرفت بختی در عاشق سبزه
شاد گشت حجت خیال نه روا	سبزه کار واداد خوش رانایه
از بند خستد لبم در غوغ خندان	هم خفته ز دست بخت هم دل باده
گفت که تو ایام بخت بخت است	تا این سخن شنید بشرد و فغان
ز آن تو بهار سر که میوزم ایام	دل کلمات کلفت و نا آشنایم
بر هرگز زمین که ز روست محروم	انجا بهار و گل و دریا سپهر
شب خورشید و قمر بستان روز	یار رب خود روز و روز زمین
بشر که در روز و امروزی که	ز بر سناره زمین کار آید
بر هر حال و اما که بخت در غم	غم تو بر دل بخت سپهر
تا شب جز نیم جم بد نشین	سبح در که به در دایه اند
چون چنین بود و برادر که گفتند	میل حسن از سر آن در خطا
آه فریاد بهار تو زیاران رسد	توان رفت جفا که میسر
گذاشت ایام شام که گشتند	مبارک و آید که گشتند
ز بهر رسید راه و رسم شدن	که چنین فدا و غم شستم که هر جای

شده خواره که هر وقت کلمه میاید	بیایم بختی در عاشق سبزه
خوشتر از کز بهر مراد	نبیند اسم ز اسم چنین کفایت مراد
مجوهر سلیمان آصف ناجایم	که ز تو ایام بهر کلمه بیا
حرف عشق ز او را تو کلام انداختی	صورت ز مرغ چنین آموختی
بودم لب ز رخ و قد و حسن	که هم آموختی بگو و هم آموختی
اگر که بخت از روز که گفتم	چشم بر چشم چنین چشم بر چشم
که بهر بهر بوسه بخت کند کبر	آن به که بر کف کلمه گفت
در بخت و سبزه عشق	خود سنج ز کوه سر که در کوه
کوین عشق است و مهر بفر	در چنین کج راه و چنین کند
آغاز بخت کن خط کبر که تو داری	وایان تو از غیب سپهر که تو داری
کلمه عشق لب لاله کند	بر طرغ بهار هر چه در جنت تو داری
دارم خستد ز دست تو نام	از چشم سپهر سخن چنین که تو داری
چند اصف گفته که زلف تو ایام	رو سبزه و بخت سپهر که تو داری
خنده تو که آه غم حال داری	را و فرزند است و از راه است

را و فرزند است و از راه است  
 از چشم سپهر سخن چنین که تو داری



دیوانه ای بسم الله الرحمن الرحیم میردخی  
 اگر دست کنم این کیم است  
 شود دل از دل بی لعل خورشید  
 بوز اندول با قوت احمر  
 سر سید و بار استخوان  
 ترا حور و مرا کور کوفت عشق  
 خدا که همه میسر توان شد  
 جفا افراشته با عفت  
 که عطر گلشن در دانه عشق  
 بدو نیک و غم نشود رخسار  
 اگر خوشم نیغم سبب  
 چه آنکه ای کیم که بنور کمال  
 چه آه آبر که چون از دل زد  
 در عشق بر جان بگر است  
 ترا خلد و مرا باغ و چمن عشق  
 لبش از غش بر سبزه انشد  
 اگر توان پاک ارلا عفت  
 ندانم عشق راه خانه عشق  
 حشر عشق با در سخن او

ندانه دوست از دستم کمر از خاک  
 زلفش بر صور و سکو است  
 زلفش تا غم که گم کنم یاد  
 سبب او امرم و دغم چو شکر  
 بیکد از جو موم سبب که است  
 نرمنده شد بهین نوع غافل را  
 سود از دکان زلف چنان را  
 تا دیدم جاکر آن کیم بی از را  
 آن کیم که در آب دانه را  
 سود از تو که در دانه را  
 خاد کیم از کیم که است  
 بر هم بر سبب زلف و دانه را  
 آغشته بخون بهر شمشیر را  
 چون هر بر از بام و دیوار را  
 آب به چارده بهر سرم  
 بر خورشید چو مار مرهم  
 در سینه زار جاکم افروز شد  
 بیکد که جیم بگونه غم بند  
 بنشین که ز کوفت و زلف و دانه را  
 الماس بر زلف بر سرم  
 آن کیم که ز شکر لب و دانه را  
 اگر که سحر حور او داری



چون بخت او جان نواز کرد	چون بخت هم سنی جان را
از مهر که طاف بر او نشستند	کردیم جوختان و فغان را
بار اسر بر صید و جویانم	تا نباشند مو میدان را
عاجز کس را نباشد از جوی	ریزیم بخت خون خاقان را
کم فرصت از نباشد از دست	بر باد و سیم خاک که بوی از
از ما طلب بر لجه میوه	دقت کین بخت کین را
دیگر بخت امر و نه از دست	بشناس اگر غشی سحر را
بر خیز زضر ازین میان بر خیز	یا هم بگذر جان و جانان را

چند ز دور است چرخ چند چرخان	بینه و غشله ریزد و بیهوشان
طاقت من طافد دور ازو چند	سوزم در اشتیاق سازم در
شده از خشنو شویو از چشم در	سوز از زردی و غفلت از انار
دین و دلم شد دست از غدا بر تو	جان بیک صید جهان و دل بیک جگر
راه خوابات گیر تا که به مهر درو	خورد و کله غنچه از سر و جگر

با تو نیم در میان و ز تو نیم بر کار	اسر میباید و ز تو نیم بر کار
که تیر بر رخ و بر رخ و آفتاب	و اسر بر رخ و بر رخ و آفتاب
بیشتر تو که من بود نام بهار و شب	غنوغ غنوغ شب حبس و غنوغ با
لغج کشیدم از تو یک یک و غم	سکینه ما باید از تو دفع خمار
اسر کوشتان کین کین و کین	که جو دمنش از کین کین و کین
تا ز تو دست در دامن و غم	و اسر تو دین و جان تو زار زار
چو در و کین و کین و کین	به خیمت کین و کین و کین
تا بکشند بهار تا بکشند جو	بگذر ازین و کین بگذر ازین و کین
جان نه صفت حور و از صفت	حس برین جان کین و کین و کین
از بخت و غم این لا و کون	چند جگر غم کین و کین و کین
باید و دین و غم و غم و غم	چند کین و کین و کین و کین
ز تو و یک کین و کین و کین	باز نشو و کین و کین و کین
سراغی ازین کین و کین و کین	ز کین و کین و کین و کین
ز کین و کین و کین و کین	ز کین و کین و کین و کین



چون نوزاد عشق چمن بزم برقرار شود	گر کند بکیمب خسر کند با
خاک در خشت شود از نظر اهل حق	خاکستری شود از دم با هو
بنت یحیی عجب بار مایه اهل حق	بسته دل در دشتیم از جنس با
در دو جهان کنی کجای اهل حق	مانشود در دشتیم از جنس با

بکیمب بر زدم زلفش بار	کارم از دست رفت دست از کار
مشرقی ملک و غنای شود کیمب	کیمب کند دل به سوار
بکیمب بر زدم زلفش بار	دارد زلفش به کیمب
در غالات العشق و حبس	چشم دین و دل فتنه دار
عشق است یقین به کیمب	رویش است مطرب بر دار
تا بر آرم با کیمب تو نشن	تا بر قصیم جد صوفی و دار
مهر شوریم کیمب و شراب	مهر شوریم کیمب و شراب
اگر از عشق دم زنی بر مرغ	خویش را حسد ز کیمب آزار
آنقدر زلفش در سیرت	که پشیمان شود از دست

خند زلفش بکیمب چو بیدار	که نازد زلفش کیمب زار
بجویشیم کیمب و کیمب	که عجبیم کیمب و زار
کارت از دیر کیمب بر نایب	بارت از دست بردار
تا بهوش خود زلفش در کف	لبس ز جنت بر کیمب
چند با شرف غنای بکیمب	چند کیمب غنای بکیمب
آسمان دین و دهر در دست	مهر با کیمب در دست

کوشش خود از این کیمب	دشمنش در این کیمب
بکیمب از این کیمب	بکیمب از این کیمب
کیمب از این کیمب	کیمب از این کیمب
مهر کیمب از این کیمب	مهر کیمب از این کیمب
جانی کیمب از این کیمب	جانی کیمب از این کیمب
دیده بر دین خود و او را	خویش را از دین خود و او را
خویش را از دین خود و او را	خویش را از دین خود و او را



در کف نفس میباید بر زک  
 بود عجب طریقت طریقت  
 کز کز عجب زبیر شد  
 در کف از یکدگر گشت دل  
 بخت و نصیب اینجا میسوزد  
 گر جگر خوار گشت در بخت دل  
 در مملکت گشتاده از بهر مملکت  
 جگر در زندان و ایم و سرور  
 جنت و طوبی از ایشان سر فراز  
 نشنود در بزم سرنای کس  
 شور و شوقم در خود آرد  
 از هر ناز که در کعبه کرد  
 از عجب سرور و جگر شید و  
 و اگر گشت از تو سید و جلالت  
 ترک دین و ترک زک و ترک سر  
 همه برسم قهر و از یکدگر  
 کز کز عجب عجب و خبر  
 در زندان یکدگر شیر و شک  
 جگر عجب عجب و جگر  
 در بخت و جگر از یکدگر  
 کز عجب عجب و جگر  
 بار در زندان و ایم و سرور  
 در بخت و جگر از یکدگر  
 جگر عجب عجب و جگر  
 میسوزد و جگر از یکدگر  
 در کف و جگر از یکدگر  
 و بر بال از شک و سوز و جگر  
 مست از دیدار تو دیوار و در

بزم خمر و زین شایسته و شوق  
 سر و پا گشت شعله و لای  
 کز کز عجب عجب و خبر  
 در زندان یکدگر شیر و شک  
 جگر عجب عجب و جگر  
 در بخت و جگر از یکدگر  
 کز عجب عجب و جگر  
 بار در زندان و ایم و سرور  
 در بخت و جگر از یکدگر  
 جگر عجب عجب و جگر  
 میسوزد و جگر از یکدگر  
 در کف و جگر از یکدگر  
 و بر بال از شک و سوز و جگر  
 مست از دیدار تو دیوار و در  
 کز کز عجب عجب و خبر  
 در زندان یکدگر شیر و شک  
 جگر عجب عجب و جگر  
 در بخت و جگر از یکدگر  
 کز عجب عجب و جگر  
 بار در زندان و ایم و سرور  
 در بخت و جگر از یکدگر  
 جگر عجب عجب و جگر  
 میسوزد و جگر از یکدگر  
 در کف و جگر از یکدگر  
 و بر بال از شک و سوز و جگر  
 مست از دیدار تو دیوار و در



باره که خواهم که بود برده است  
 بکنیم هر خدا از خلقی مدام  
 آنهمه باشد نباشد برگز  
 دور از کینه کفر مانده ام خوارم  
 بیروم از دست غم است و خواب  
 بر دشت نجف شیر خدا  
 یک نفس از شهر ستر بر بار  
 روح قدس کرد افکار سجده  
 از حجر از روح تو مدح و ست  
 نه که دشمنم چه دهم کس کدا  
 گزینم شد تو بمن در کوا  
 اوست با تداوت بحر فضل  
 که تقوی تا کیف المدا  
 مصدر که تفقد و ما در حال  
 تا نول بخنده لقمه  
 مسکین را نام بر هرگز مبر  
 و همس باشد نباشد زو کدر  
 دور از این در نامه لم حکم به  
 که بهر کس که بینه که بهر  
 افشای رفته ان لبش  
 شد و انشهر ستر ناکیت در  
 تاشن سار او تو انم کرد  
 حاجت اندر سر تو عقل بر  
 احسن او مصطفی روح  
 شد خود مید انرا انو اگر  
 اوست با تداوت منظر قدر  
 در شفیع مانده این بفر  
 من غیر او حکایت محقق

از کلمات جبار کیش کینه  
 مشنوا از من بنوا زو یو ارور  
 جلوه باز و کبوتر را بین  
 هر که دید از تو سر و کمر ندید  
 پشت از شوکر از غلظت  
 از دور او در رسته منکبت  
 اگر کلمات بر رخ از حد و حد  
 عیب نقصان و نقصان پدید  
 نیست حرفه و نای و اکدا  
 در غلو قدر و شتر متفق  
 تا بود و در صبح و شام  
 تیره در در شمنان چو شام  
 کم نماند و در حیرت  
 قصه او لایق لک لک  
 تا خبر بر او چنان کینه  
 مشرق و مغرب گرفته ز بر پر  
 تازه تر از هر یک در نصبر  
 بخیر شوکر از دوا خبر  
 رفتن است از عالم بدر  
 و هر کلمات بر رخ از حد و حد  
 امر بسته باز نامر اسر  
 نیست وصف او بی در گذر  
 محسنان و دشمنان با یکدیگر  
 تا بود آمدند شمر و سر  
 تازه در در شمنان چو شام  
 تا خبر بر او چنان کینه



اگر چه ندکد که پرشید ناله زار  
 عیان گفت پس بر زلف و حدن کلر  
 که که با نعلت سوغ پان  
 قنار زوشت کشند طرک کلر  
 بعد او یک جز به نصیبم از آرام  
 بهر سمن که جان میزد از میان  
 کند رود بخوشم ز حسن شبانه  
 بغیر یار نداریم و نظر به نیک  
 بهر مصلحت بهر اوست بهر ازم  
 رفیق هر چند اول که او بر  
 تو جان بهرستان دل که او ز کبر  
 هزار بار بهر گفت ام که امیرم  
 تو ز کج نشستی بهر سر و سر  
 ز کج بهر دلا و حسن بهر سر و سر

بخنده ناه مدارا که بگویم  
 چه دشمن که گفت از لب بهر  
 اگر بگویم ز جان در برت که کبر  
 هر همیشه مرا دارم سر از برت  
 رفیق طرزه بر لب نشسته بر با  
 زرد و لطف بگوید تا و کز شود  
 بغیر خوشتر و ز مانه ام  
 ز قرب بغیر که بید یار بخور  
 جویت چه زرد و سی خافه جو  
 ترا که گفت ندانم بیایم بهر  
 که بهر جویت غم تو بگویم  
 عینت خاست ز غم تو و کز این  
 بغیر در خوشنار بهر  
 هزار نوح ساز و علاج طلوع غم  
 که و در ز کج نشستی و دشمن  
 چو کوبت که بهر از کج بهر  
 و کز بهر تو سر برت که کبر  
 هر همیشه مرا دارم سر از برت  
 طیب دست بهر که نشسته بهر  
 طیب رنج که ماز کشت کاراک  
 بهر بهر بهر بهر یا اول اص  
 حدیث مر که خواند بهر سر  
 جویت جذبه و چه بهر سر  
 که جویت بهر بهر بهر  
 که بهر جویت غم تو بگویم  
 بهر که که اثر کرد خسته بهر  
 ندیدم ایم که باشد همیشه طلوع غم  
 که خست یار که دارم بهر بهر



دگر چه موت که شور فلکند در ملکوت	دگر چه مات که از شوهر هست
مگر که لب من شهد ناب کرده کدر	مگر که بر دل من آفتاب کرده کدر
زبان جوهر که کل از عیب است	دمان ز بوی خوشمست نماند تا
مگر ز شایخه سر زاز و دم	مگر که شد حدیث ز جگر
علی عالی اعلی امیر کبیر	وصی احمد سر قسیم جنت و نای
تو همچو بنشمار علی زبان کبیر	که مر جیاش شوهر هم از دور
من از عقیده خود بر بس تو آیم	بفریب تیغ بیگانه اگر گزینم
غلط کرده اگر از تو سر کال کوه	که مر که سر چه از تو هست داد و نای
زبان تو به کوه جسمه که کبیر	شفاعت تو کند زیر بار استغفار
سخن بپسند شود و در کف منی با تو	که گیت در سر این برده رود و نای
زمانه گیت مرا در کمین فرغان	بگیت مرا در کمین خدنگ
تو خفته بگو در جهان نیست کنم کبر	که نیست تو بگره لاله جیب
کی رویت که بر سینه نشیند	سگی که قفس جبین برده بود و نای
ز سنگ لعل قیامت چنان بر تو	چرا که این فرنگ کیمین دارد

چنان کن که چو ربا به چو نای	ترا اگر بجان و سر نشد و نای
مرا آن نفس که در دشت تو رفت	ترا بار آزان کرده ایم استغفار
همیشه تا که بوی خوشی	مدام تا که بود سبید رابری نای
بر مرد باد و سر و شمشیر	سکفته باد و رخ دوستان و نای
اسید و از جهانم که بعد جان داد	سپاریم بسگی ز نشان و نای
رضه شایخه منظره شایخه	زبان در از مکر کن بجز نای

چه خواهر ز دفتر تو را خاک بر سر	که خشت باین و گشت بر سر
کی نیست تاج کبریا بجان	کی نیست باد و برون سکنه
شادان رسد سگی تا قیامت	چرا که شسته را که دادند افسر
همه در کوه تاج صبح	همه داغ دل بود داغ و نای
پشت اگر دشمن افتاد سر	بگیت اگر گشت کوه بکسر
ده دشت اندوت دیگر که نم	عجب دارم از بار بپسینم و نای
بشوهر رسیدم که نفع جواد	ز دشت خله و ز دشت کوه



برایم از طرف روز مختار	بر اندازد از رخ شبر گرفتار
خطر یار است از مشک و عنبر	سرش سقراط است پسند و نظر
کسر که ما خشن آید از در	اگر عمر از جنت دواند بند
که دایم پیش تو کیمیا کر	چکار از پیش غم از سوز عشق تر
چو خاستم کار کرد و دهر	کنده استم کار باد بهاری
زمانه مرا که تو لایق زمین بر	ندارم در گمن سر و غم خواند
عسلام خدایا تبار قلند	مرا شنید و سالوسر زاهدان کرد
کسر اگر زین باد کرده است	نه غمرا شناسد در نه خدا

در روز تو دل با من سپارد	در روز تو دل با من سپارد
در گمشده ات و اینماند	در گمشده ات و اینماند
یک خاطر بستلایم نهاد	کرمیم تبسم از لب لعل زبانی
یک جفت ناز و اینماند	بایر تو چه قبله که در خط
صمیم که به عایماند	آیم جویست که به عاکوم

آشنه بکاک و خنخ شنبه	کو تو ز کربلا سپاسد
اگر راه باد اگر تو مانده	او هیچ جوهر اینماند
که جان برو خشم فدایم	آخر خشم او با اینماند
جان رفت ز غم زلف سوداگر	بکانه استنای من مانده
خویش رویان که در شب	پوسته بیکه هوای من مانده
می خورم و غنیمت بشمر	کین نرم با این نوای من مانده
کویر که در بر یک عجبم	مهر تو زمر که دایم مانده
دور از تو بهر یک که شبنم	خدا آن کردیم که جان من مانده
زینهار که مگر هیچ از سیرام	کانه هیچ حرف اینماند
گفت که بپا اگر جگر داری	انجب جگر مرا بایر مانده
اگر آنکشت از من پر	است که سر ز با من مانده
روز مرا که نماند هیچ بر جا	در مانده هیچ جان من مانده

چنین نام لب تو بر زبانم	از دست مگر که بخت نتوانم
-------------------------	--------------------------



نور به آلبان میگویم  
 در شام غم جو غنچه لبتکم  
 اسکن شد سرخ ابرو بنام  
 تا چند طلبم نه بهیچ  
 سرگشته ام بکم دل روشن  
 جرمم بر کف تو خنجر ابرو ام  
 از غلظت نارمان برکنده  
 بگذردم جان که تر شو شد  
 خنجر و زار شکسته  
 خرسیره سر بر زده خنجر  
 در لاف و کزاف روی پر  
 از دشت من چو دیو بگریزد  
 بودم بشت چو جان بهیچ  
 بر باد تو چمن زد کسم آخر  
 در ماند خنجر با سر بنام  
 صبح دامن جو بگرش نام  
 غم شد خنجر شمع رخ نام  
 تا که سوزم نه مرغی نام  
 گوید که هر رخ نبرد نام  
 عیبم بر این که سیر عفا نام  
 محبت و زحمت هر شب نام  
 شرمم بادا که تنک هو نام  
 در چاره کار خوشتر جبر نام  
 مر مرده ولی نه مرده نام  
 در روز مصاف شیر خرام  
 زور و در که در شمار جو نام  
 دواز تو بهیچ که جسم عیا نام  
 در زیر شبان چرمه تاب نام

در حلقه غنچه بینه با نام  
 کام جهان کنجیدم در سر  
 ز جودش جاب آخو نام  
 ملازمت که مانده مرغ نام  
 در مانده آشنا و یک نام  
 خورشید جان نیند در نام  
 از غنچه به او آتش طو نام  
 بهیچ کس نه از مر لفت  
 مر جند که با جنب ز نام  
 مجذوب و کردین بن نام  
 بقوب نه در محم سوز نام  
 مر جند که بینه بان خنجر نام  
 سر که ز تو بکم نه سر کر  
 دیوانه و غلظت سخن بنام  
 زلف را که مکن زبان نام  
 مر جند که مغلط در نام  
 نه بوسه زن رک بطل نام  
 در عجب مانده دین نام  
 سر مانده کاسه و سل نام  
 بر در شباهه خوشتر جبر نام  
 در غنچه بخت جو کج در نام  
 گوید که حشمت بی نام  
 نه من طاعت نه من آست نام  
 مجننه و کردین بی نام  
 یوسفیم و تقسیم نه نام  
 مر جند که بخت زبان نام  
 در کردش روز کار حسی نام  
 علامه و حسره که و نام



مرزانش کم حقیقت خدا / کسر درم کوبدم

مسح کاری نشد به سیرم	چشمم بنامش قدیرم
با فضا که چه مصحح	بشد ریز که وجه نه برم
چون کویم ز دست بخت بسیار	بشد بار مانده در قیام
محنت و هرا امانت دار	غصه و حسد را فضا که
خونم غم قدم بماند گمان	بکد بر سنگ آه نه برم
نه بختیبر گرفت مانده	حسب بفرست بختیبرم
محنت روزگار و در حیرت	کرده از جان بختیبرم
بکد بایسته ام بنا گشت	کبر و ترک نشد کفیرم
در بهار چنین که در شبنم	در هوا بر این چه بکیرم
مطر باران که برده بزم	شاد بر کوه و غر کیرم
با جود از همیشه باز غم	دارم بخت بند با در بزم
گشته ام استخوان از درد	بوکس از دست نه تیرم

در قول اگر چه مسج نیم / همچو نوم ز بار در درین

در قول اگر چه مسج نیم	همچو نوم ز بار در درین
کامیاب است در زبیرم	غم بریت در جوی خور
بستایر نکند با در بزم	شد ام تا سخته عشقش
ماه و هرگز است نخیلم	از لعل در بزم بگذرم
کر با هر گشتند قصه بزم	خسبم ای جان که روح اند
تواند نموده نفس به م	سر به شد رنگ گشت
تا که این رنگ را بکیرم	شور و دیوانه و بد بزم
نخون و دشتن بختیبرم	نیز برین چه بکیرم
گشته دست و دست ز بکیرم	نه بخت با در بزم
که برین قول بختیبرم	در سلام محبت کفیرم
من نه ای که هست نفسیرم	در کسبم سر از تو کیرم
در که بندم دل از تو کیرم	بایست بختیبرم از بکیرم
در خست از حیات و بکیرم	نرخ بختیبرم اگر گشتن ز بزم
در از غم نفسیرم	



سحر دوشام در غمت چشتم	میرم و خوشتر ز کسیرم
که بخوانم ز شوق میوزم	در لب بر زخورت میبیرم
و این ازین کیش که در محشر	خیزم از خاک و دهنست گیرم
چشمه سیراف و جنون است	کوثر کسیر شنو او تو برم
بجسم از کسیر نفوسم	که بر زرد و زرق و تدریم
مرگم دل بسج در غمت	که چه غم جو غم در گیرم
رنگ بید از سبکت زدهم	که چه از دور و سبکت دیرم

چند دم از سودا در جانم میرم	آتش از آب جسیونم میرم
میکنم آبرو به طعنه او	طعنه بر خورشید خشتانم میرم
سویلب با غم راهت کرد	بجو سینه بر بیابانم میرم
چرخ دور و صبر خجسته	میکنم بید او نهانم میرم
که چهستم من سجد مردم	که چه کرم لاف ایانم میرم
می نیارم معجزه درم اگر	خفته بر ناز طلبیانم میرم

دلخ را غم داغ فرسم میرم	زخم را غم زخم فرسم میرم
عشق اسباب بزرگ است	نکته بر جا بزرگانم میرم
که بر تیغ فریدون میکنم	خفته بخت سببانم میرم
بادشاه وقت خورشید زان	مهر طغارا انا الانم میرم
بر سر دیو خنجر جلا کنم	بیتو که کفان کفانم میرم

شاد از خوشی و مفرات جهان	خوشید کونتاب دگر به جهان
کف کار ابر کوه خورشید	دگر چشمت زین را را شاد
زین که چاره و خسته و غله	زین زده چاره و غله
جام جهان نماند ضمیر من	یکم درو بایان احوال من
شرح غم فغان از رنگ صبا	درد و کسیر از لوح خلت من
ابر زریخت که ز بخت است	در بامای که سر جلد من
ببر بید و بر بید و بید	هم باورش و کف و غم باورش
لعل که در جنت کند زدی	داد ترا چه حاجت ادا و بید



بجسته هر چه باید دست بدزد خدا  
خوار کردیم بدیدم ز خداست در دست  
کامیاب گشتان جهان را دست کن  
مجموعه حسن خلق تو هر کس بر طریقت  
شاه و کد را دست تو گویند و بدیدم  
در عهد بدست هر تو عهد نرسید  
که هر چه بود راست باین بر مراد خویش  
بر ختم تا زیاده بود بر ختم کند  
بدان وقت مشرف و مغرور بشو کن  
هر که که عزم باز چو کجاست ز تو  
از نیکو بد هر کند و کمال تو  
هر سو که در نهان به نیت ملک  
به رحمت کش کشید و کمال تو  
ایضا کوسر ز خلق و کرم و بر کند

تو بخشن هر چه بدو میبند  
 ادا دانا توان بفرازان  
 کارش در دست کرد و چون  
 مشغول شغل خود تو سر بران  
 ملک ملکش رو خوانند مرزبان  
 در را ز کام زان تو کام  
 میدان که اینست میر کوهر  
 شده و رام و تو بر کنش زبیر  
 مرناختر که ست نور در آستان  
 و با همد جو کوهر میدان  
 حیران ایر کنندم و توان آن  
 نفع و غلظت بر در آن محو طربان  
 تسخیر گفته همه عالم بگوچرخان  
 عذر چرا کنند رخسار برستان

بخش نمودند و بر دست ایشان  
 چشم چسباند و در لطف جفا  
 لور زدن آن تو در خشم کردی  
 نفیر کرد و چونک در نو بجز در  
 از آن دردت قویله ملک  
 بشنود خردان جهان از عجب  
 بر آن درخت جاده دالان  
 گلزار نیم کرب عرصه زمین  
 از آسمان قطار بخت بند تو  
 خلوتی از دولت او در آغوش  
 از دولت حمایت از عذارین  
 شمع در آن تو کرب بالند  
 کاه و آله و کعبین و سپوا  
 چشم کج خود بود کور بهر آنکه

برواشته خدا اندر تو از این  
 تو ز من شمت و باز سر و شانه  
 بگفته از سپاه و جوهر خندان  
 تخیل کرده جویدمان تو از این  
 در طاق آستان تو حجاب حردان  
 که پیر آفتاب نماند خندان  
 حمید و حمید قیصر و یک و یکان  
 روشن رخا که مقدم تو دیده جهان  
 که همیشه کرد و سرا و جود خندان  
 یارب لا اله الا انت  
 بر کف غیر که گم و گسرتان  
 نشنیده و ندان تو کس نام این  
 حرف که ز من گفتمت بر زبان  
 و انم بر آستان تو با کلام و آستان



خوایم که دست شاه نجف از کمر کنیم	پایال سکوت سر و سر و در و در میماند
و حجب شاه و روح فخر کو چک در کو	لازم آمد اسیر شو بر و بر و بر و بر
یارب که دین دولت و عزت زیاده	مر سال و ماه و هفته و روز و روز و روز

ز سر طراد حسن و کمال و ز صفا	که از جمال و نبات چشم بینا
که ام خوب بگشت در جهان وفا	نواز مقوله بخوان عالم حشا
بر و عشق دل از وید مسکرا کرد	مرگنه ملا که تو من ز دست بر و
ز خلد حسرت بماند دل هم کرد	بر وید لکن زبان عارفان و چمن و چمن
اگر تو که در هر طرف عشق و روضه	رهر سبکده تر و کیمتر در آن بخند

نفس با بر فلک به محتسب را	که تا با به از جان لبالب جان را
جو در سلوه آید من شوخ و شنگی	بهر اندر آرزو زمین و زمان را
بر و زمین مهر و ارار بکهر	بزر زمین در کشترا ستم را
من از حیرت او بر از خوش رفتم	خدا گیتی است یار و یار را

چرا ندانیم که میگویم که اینی	که بر کشیدیم طر کران را
بهارت و کندن است چشم به	بهر حال و با بخت خندان را
نوازش کف از محسوس بافی	جود است یاران و مهران را
از ان نام تو بر زبان من زانم	که پیوست نام تو کام و زبان را
رضای من چه شو است با ناله تو	که همش رو به است بر و جوان را

در دهر با دلف غمزه را	مکرنا را چ عقل و همش و دین را
اگر برقع بر اندازد از سر زین	چیت ز اسان و دیگر زمین را
نداده جان بجز اسیر بسلام	زبان گشیت تو خفته من را
فلک چگونه توانست دگر مرا	که نه نتواند کشید یار مرا
چو طرف بندم از من اسان که چو خفته	نهالت بر کشید مرا را
اگر فراق و کربل و در غیر دانا	بیان که بهیت روزگار را

آنجان داده عشق و همش را	که بر سر عقل و همش را
-------------------------	-----------------------



مقلد کشد ز اموشم	بیکه لیسیده غمزه کوشم را
ز چنانم ز بهمه دوشین	که کشیده ن توان بدوشم را
در خروشم ز جوشن چمن دریا	ن توان صفتن خموشم را
عاقبت مر بسته نورضی	میفرود شد میفرودش را

شور رخسار گرفت مارا	گرفت توان گرفت مارا
تا سچ گرفته ایم بسزا	او سچ از ان گرفت مارا
که که بنوعض حال کردیم	در حال زبان گرفت مارا
در ددل مانیکسز کوثر	در ددل از ان گرفت مارا
به شد ار که صرصر است برت	چنین به خست از ان گرفت مارا
مقدم و ز کسر و فانی می	دل از همه زار گرفت مارا
سر دوت که در جهان گرفتیم	و نمین به از ان گرفت مارا
مر چند که راستیم چمن سیر	او همچو کان گرفت مارا
گفتیم که است بکنیم تو به	ماه رمضان گرفت مارا

یار به زبان چه رانده بگویم	کاش زبان گرفت مارا
دیدیم جهان بخا طرکیت	زان دل از جهان گرفت مارا
با انسر ما نر نه خشم	کویر زبان گرفت مارا
بر حرف که بر رضی گرفتیم	بعضر سخنان گرفت مارا

غزل شد دل باره باره	مهمیم و نگر حباب ما
دادیم کفر زلفش را بمان	تا به که شو کفان ما
بستیم ز کوه لب و لیکن	خفیم محب که اظفان ما
با این تم غم غم شویم آه	آه از دل شکفان ما
بستیم لب را به چشمتو از نیست	بفام دل از نظان ما

چنین ما که سر نکنه راع عدم	دولت بگوید عرب را غم ما
بگرفته همه اهل جان را ختم را	یار به که بکیرند ز حاجت غم ما
طرا کرده طراوت ره خوراک تو کوته	بوده است قدم بر قدم استا قدم ما



چونیم ز بر طلب سر را پرا	کس را دوازده نیش ز نای
مگر خبار سر زلف او که بشود	که بومشک گفت که صحرای
جرت بوصل غیر خبر میداد	مرکم نوید مرک در میداد
عشقر تازده باز کرسان کرد	باز این چه شیت که دجار کرد
ای دل از اضطراب نای فرودین	در شمع زور دین جانان کرد
آن لعل آید از تیغ کربانیت	خاصیت یکمین سیدان کرد
از طرف که میخوم با کد غرق	دین عشق من که جوطوفان کرد
دارد سپهر غزل عالم بگریه	این دل که همچو شام غمناک کرد
آه و فغان شیونایم بلند	کیا طلیعت زندان کرد
نیای قیامت پیشان دین چاک	آمین تا تم بچه بان کرد
صوفی پاک که بقیه صوفی در دست	حاجر هر زده راه سیاهان کرد
یارب کجا رویم که در زیر آسمان	مر جا که میرویم چون زندان کرد
توان کشتن ز نیشم با صبر خلد	آن دل که در دوازده نیش کرد

کاد چنین مباد و نام نیت	دل که امم سلمان کرد
مکر از دور برقع برگشت	که انور در محکور گفت
خدا را زاهدان به نیز زندان	که این آتش شنگ در گرفت
دل از دشت نیاید بهمانا	خیاشر اگر در گرفت
میکن باد تو در بزم شمع	عجیب بار بار گرفت
بر روی در بر نوبت	نوک بر شمع کمر در گرفت
رضایت و باکم کرده دیدم	همانا عشق از سر گرفت
تا از جیشم انجمن رفت	بنا جیشم بر کان رفت
خشم که از و کنا کسیرم	مر خشم که بودم مریب رفت
دارفت که در سکام کرد	حاجان بکافتم نشان رفت
از غنای سماع رفتم از شمس	تا نام که باز بربان رفت
عمر این روز منم خستم	بخود خشمم بر زبان رفت



از آنکه ماند و در پنج	جهد هر چه که کرد آن
خدا را که بر خوف اندام	تا که حدیث در میان رفت
اندیشه کی رسد به بشر	چو سیر کس بر زبان رفت
و بر زنده امستم چه حال	اکثره چو سیر از کمال رفت
تغیر شد نیستوان که	از سیر خدا کی دولت رفت
در شتر بین زبان چه داری	حرف درین میان زبان رفت
چرخ رفت ز بام سوخت	کویر نو که ماه از آسمان رفت
شد خاک ز ضرر آسمان	رفته رفت بر آسمان رفت

نیز زخم بکرم از سبب	ملک جانم از آنکه
یکه بین و یکا کور در یکا	از آن جهت که درین قصه
و فاد مهر از آن کس	توقع غم از بسید باد
جدا از خویشم زنده	که در راه کسلاکم از کس
چو سیر بقایان	بجز تو چرخ و درل

من از تو خبر تو تو نام که در	بفرست تا ز دست رسد
عجب کند بخواست و راز تو	که با وجود خیانت به ننگ

چو درویش تو مرا	خدا را وقت بخواران
چگونه من حدیث زلفه در	چو شتر منطوق هر چه
یکه صیغه دوردا هم	که فارغ هم رسیدم
یکه است اگر تو را	که اینجا غیب و اینجا
ندام از جرد او	همیشه مقام انتقام
روزی که رفت که است	ببین زنده خدا با تو

چشم من چو بر او	در حکوم که لبه باور
تو گفت کومینه و بین	که چه در ناب و در
کلانک جام جم	نقش الواح کلشن
حرف تو سحر میرد	رنگ خنجر حرف او



جنگم در دین و اسرار است	جنگم عشق آدم سار است
آیندگیست بند کشتم	بند بدست و پا پرور است
بار خردید از بخت کوی	بخت طاهر کعبه شهادت
زان از دور روزگار بسته است	که ازین روزگار محبت است

جاده دنیا سر بر نوک سنان و جگر است	باد این که کند از آن که سر بر جگر است
سر بسین که کند از آن که در در است	خواب شیرین که کند از آن که نور در است
هفت کشتی در دایره در کمر است	یار این در مان در دایره در کمر است
از خوابات و محرم تیرت حاصل است	ایقده معلوم شد کانی فاجعه کبر است
با سیر است نایدار ما بعهده است	حقه باز در دیکر شیر باز در دیکر است
بیشتر از این است او بر دل آمد ز بیم	رجحان شد تو بنده امر که در دگر است
در فراق باو آن شب مجرایه است	در مذاقم حشر آن لب چو شیر و شکر است
رست منکر جنب این برزخ کجاست	که حلیب بکسته منقرض است

شوق در دل قرار کند است	شوق در سر خوار کند است
آفتاب نه روزگار کند است	آفتاب روزگار بگویم
حسن تو بنو بهار کند است	آرایش روزگار امروز
باز این دل پرده باز کند است	چشم فتنه که غمت کند آه
در صبح دل قرار کند است	آن چشم طره بر سر حشر
در مسجک حسنیار کند است	بنمودن صحبت از کربان
چشم بر بر بار کند است	چشم کبر نازید کورا
آن ز کسر رخسار کند است	شد کرم بخواب مرگ حشر

کاشب دلم از ناله خود فرو کرد است	در خاطر انوش که ناله از صفت
جغد سر دیار غم آنک کرد است	خمش بود سر این میخزن لیک
در خلقت منصف ندانم خطا کرد است	برگزیده گزافه از من و از شکر

مجت کرده نفر بهشت را	اکرم بقیان محبت
----------------------	-----------------



مکودیکر محبت را اثر نیست  
رض جان تو جان محبت

زمر در میر و طلب مهین  
عجب بیست این باب محبت  
ز غم در جهان آسمه کوی  
اگر افتر بکواب محبت

کسر که در پیش از با و سر خیر دار  
نه عشقت که در بند کفش و دستار  
غم که جو دلم ببلو که کشن کلازا  
غبار اگر بنشیند بر آسمان گیت  
بیگانه بر ابرو بر سیر  
که در خنده اندازد برین رخسار

سایه و بلند از سر من کم مبار  
کو خاتم غم شمشیر حیران  
مهر که کو مشا باز روزن و پاندا  
درد و جانم خورشید روشن

چاکه انان صبیحا و کردم  
که بذار دورین و ام بکنند است  
ندم صید که نتواند از قفل  
صبیحا در که داند از غم کار است

مهر در بار چشمت گشت  
ماه بر آرزو آن نگار گشت  
تا بفرقت ندیدم دست و کوبان  
دور فرخت زنده ام جگر گشت  
دل که در دغز ز نو عشق ندارد  
بست دل آن دل کلبیا سر گشت  
نام مهر آنکه رفتند نام است  
عشق ندارد که در غم گشت  
دست حمایت در دوش چشم  
کو شریک از ناسر و قلم گشت  
که در چشمت نشسته بر سر گشت  
غمن و نازش منور بر خست  
ر و قند ز سر هیچ با که ناله  
کا دل کام فنا بکام گشت  
زخم جواعت برم جوهر گشت  
کو همه عالم بسوزا و بجهت  
عیش جوانی شد تو در غم بری  
بیکه قدم شسته خم ز بار دوا  
وصف و نازش رض جو زبنا  
دال بر قامت جو نیز خست  
ختم غن از قهقهه را که قایم گشت

از آن جلال کند با من مدارا  
که با او نیست که موفی نیست



دانه کسر که بریدار تو بر خور دار	که غلابت حرم غرور و دیوار
اگر در طور ز باج و سکه بپوش	و دیده کن سر که آفاق همه دیوار
همه با مال تو شد خواه مهر و خواه ایجا	و آنچه در دست من است همه غدار
از تو تا تو سر بست سر بست	وز تو طوفان که لبستم بهین زار
بر خور از شاخه جبر که کشفه نمود	کل روای من که جبر و دیوار
و جهان بر سر دایا خد و تقسم	تنگی است در بیدار و دیوار
با درازنات نیاید بام درای	تا بهین که جبر و دیوار

بشت آن زمانم یا بهار است	غلط کردم غلط دیدار است
بلاک آن تنم که نماز من	زیر و آسمان من زیر بار است
مرا که جبر به شورید به سلا	شر است و بهار است و کار است
مرا ویران و دایره جلوده	مرا اندر هزار اندر هزار است
بنا کام خوشم یا رب مبادا	بکام که بود در روزگار است
و مرا از روزگار خوشم بر آدم	اگر افتد بهستم روزگار است
در صحرای کرب که کشت	شبهه آن ترشع فرات است

دور از آن چشم که ایم بطرف	دست بر سر سر زانو باید لایق
بجمله در لاله گل که بر سر	کز خد که غم و کشت به کشت

مرا در غم جهان است	در و ن که غم و کشت
ز لب هر خوشتر بردارم	که در زنجیر من دیوار است
خوابم ز سبب خوشتر آمد	که اینجا ناله مستانه است
نمیدانم اگر ناست اگر نور	همین زمانم که انشانی است
درخت آن اختر شو که بر آرد	و کز شمع در هر خانه است
در صحرای کرب آرام دارم	کهن ویرانه مانم خامه است

حیف که اوقات تمام به باد	عمر که انما یک حرف و جبر است
همه میخانه است غمناک	حیف ز عمر که حرف و جبر است
اگر بهال تو بود بد و ویر	روزگار کا و مبادا آنچه باشد
و ز دانه داشتیم و خاطر جبر	زلف بر لب آن چشم است با



غیر نخواهد ماند خوش شیدم	چرخ بخت روز وصل باشد
ساقه مستان بیا که صبر	مطرب مجلس بخوان غزل که بخوا
در بر آفتاب خست یار نماند	از دورش آنگو چست بیا رجا
مرکز صحرای حجاب مال گشت	زین بلباس بنوع موه باشد

مرانه سر زسان آهسته بیدند	بیا هم پیش آن آفرید
ندستم از کربان و اگر گشتند	ندورستم که بیان آفریدند
ندردم طلسم بیان چاره کفند	ندیدم چو پیش آن آفرید
بنامینو سر در دست بگویم	که در دست عین در میان آفرید
ممن تا آنکه با او بستم من	بیابان در بیابان آفرید
زین کجی که چرخ کلنگ کن از راه	که کفیف بهر زندان آفرید
مرا که پیش آن از جبر و سی	سر زلفش پیش آن آفرید
رضای از موفقت بوبرنداری	ترا که صبر عرفان آفرید

کتاب

که تا که بخونم آن منامه بماند	که به شمشیر که بر خونم خاکی شمشیر
نوم قاتل و صحرای کمان بر قاتل	هلال البر و من مر که که در کربان
تراوش میکند را پیش از من بوم	اگر غریب کلو کلو اگر تر کن میان
برقوتها زاده که حسن زبان دارد	زبان شعله که با شمشیر بخون زبان
آلکریب از زبان میگویم که ششم	که مدخا شمشیر از زبان بر زبان
و فاحش آن که با ضربت ششم	که دل از دستان بر کینه برون

جای که بطاعت مبادات تو کرد	محب منم قبل حاجت تو کرد
من در کعبه نیم از خاک در تو	از کعبه اگر رو به ابات تو کرد
چشم روح قدس و طلب زنده بوم	در عشق تو اظهار کرات تو کرد
نه جرات پروانه و نه تکیه بر	دعوی محبت بجه آیات تو کرد
انجا که منم زاهر من عجز از تو کرد	انجا که تو میرسد که لالت تو کرد

اگر کاش که سجاده و بر نازد	این طایفه دین چند بدینا رود
----------------------------	-----------------------------



غیر از طرف بر مناسبت و ارجمند	صد سحر یک حلقه ز نار درو
ترسم که بجای شکر نشاند	ز آن صبر که ایضا بر نار درو
مخسور و صایم از آن شمشیر	کین باد نه در خانه خار درو
و کار دردم کردم و نه خوشتر	خواب که دغا مهر لب درو

رو در نو رنگ ز برکان مانده	زلف تو شربند جان مانده
کریا یار که کفر شد بر تو	بر عارض نماز کشتن مانده
و قتر که رخ تو برده بر دارد	از شرم تو کفر کشتن مانده
جان نغیه دل لب تو کرد اینو	ز آن صبر دست عمر نمانده
و تنگ نیم اگر چه دلت گشت	کاشنه چهره بر آن دمان مانده

که شو عشقت ز طغیان نشیند	که جو سرشکم ز طوفان نشیند
عجب بجه خوشکوار عشقت	که بر جان کس به پیکر نشیند
نشسته از دلالت در مقام	جو کج که در کج ویران نشیند

اجل گشته را که در خواست آید	سر اسیم خیزد پست نشیند
بیزنت خوانم که از جند نماید	که بطلب در دگشت نشیند
نشسته بر آن در زلف نشیند	جو کفر که بالاسرا نشیند
هر کس گویند هم جدا از خیزد	التمس که غریب نشیند
قبایر سلاست بان زنجیر نشیند	که از سر خوشی عیان نشیند
مگر بر کنارت ز از دم زلف نشیند	که پوسته چرخ پست نشیند
پیش نم از نور زلف میسر	پیش ز کشته پست نشیند

بغیر ما بجنب او کار نگیرد	کمال آن کمیند شر که آن نگیرد
بغیر فقر توام در طلب نگیرد	بغیر نام توام در زبان نگیرد
ز کفر و دین چه زخم دم که کار نگیرد	و لم باین دنیا نم باین نگیرد
بر آستانه او کس نمیکند	که آستانه او آسمان نگیرد
خان کج که سر کوه میسیر	که بمرت سبزه دست نگیرد
من از کج وریا و در آب کوب	تو آن شوهر که ضرر کوه نگیرد



نیکویم بجا بسلوه کردن	دل را چشم لب باغزه نبرد
جفا غشوه سرد جان من دود	نیدانم کدایر مشیوه نبرد

سرفراز از رخ انصافم کیم	ماه و خورشید را عدم کیم
در بخت نه بر تو اندازد	بنگده ردقو حرم کیم
کرد دست از دودیده کیم	همه آفت را غنیمت کیم
نیستم بوالهوس که فانی	سزده رو شکستار کیم
سک بجای که در خفته شو	نمود که جوهر سرم کیم
دود را قسم زبانه کشد	چرخ بیدار رخت کیم

بغم گوید گشت در بسویم	گیمه بزرگ گشت دال
افتد لم بستر مرک از غم	سنگین دل بیک کیم

بغیر از راز دل از صحبت دشمن نبرد	غم در دل اگر دارد بر نبرد
----------------------------------	---------------------------

مجان و ستان بجای اگر در غم	گر گریه به در بزم نه نبرد
----------------------------	---------------------------

کنم از شرم چهره فای	گر به ادم نمیدرسد بیداد
که ز نازم شد که غشوه	مرغان شیوه کند بنیاد
ببر دست از آه ازین جا	میکند لطفش آه ازین جلا
همه دیو آیه بشر او فصل	همه ش که بشر او استاد
سر عشق را چه گفتم نبود	گفتم این رفیق ادا باد
فیت از عذر مشک	روز و شب کافرت کنت
بجز زینت رنگ غم گشت	رضای درک تو مبارک

در باز برو من از مار کیم	چربند که در بنوم او کیم
باغیر از صحبت او کیم	دل در بر من نهیده بر او کیم

صبا بر کاه و برف کیم	سماق فیه کیم
----------------------	--------------



بست آورده بودم پیش را	و سیکر چشمتم ز سر کرد
لب آوردن اعیان بخت	نکش کار سحر مر کرد
دلم بود در سم بست درم دلم	مندان کس این کار کرد
درین بر تخت کز منو ز تر	قول دعوی منم بر سر کرد
رضر منم که از شد در نبر	که شب طالت بکنه کرد

سهم منم که از شد در نبر

غنم منم که از شد در نبر	ز غنم سر جانم کوزاد
چونم از خطرات ز غنم دگر	غنم ما را تحفه رفت از یاد
با هر دو خانب را ابرست	بهر عس منم که کوفه د
کسی رفد و دین و دشم رفد	ز دست این دل دیوانه فید
رضر که بجز بر شرفه بش	که پیش لبان منم فید

نمایم جواز دل بر زبان ده	ز دل بر کنم خو کو جان ده
نم از ده تو بایستون داغ	کشم از داغ تو بایستون ده

اگر است را خندان رخ	و اگر است آب شیر جان در د
بر دسر منم از دجلت سبج	سرخو خندان سبج از دجلت
زاددم استخوان فرسود کفن	کنه منم که بر استخوان ده
میجا کومم بر ما که ندیم	بهر جانم کز جان ده
بیخت ما روید از زمین داغ	بوفت ما بیار و ز جان ده
چه خواهد شد که گویشته است	غنم را بقیه در آید از ده
رضر ما در وید و نان بایزم	کر از مرگم و بد این بار از ده

عرق از بر کمر بختنم کز د	اب و اش هم بختنم کز د
بجده اگر دشر منم کز د	مسح اگر دین توانم کز د

کل بر دوش تو فید رخا ده	اگر تو دار غنم ما ز ده
نذر کرد و لاله در برت چید	بش تو خد شید استبان ده
این خوشد و خوشد فید	وین تر و نازک سب ز ده



اگر غبار شش به در رفته ز جورت	از تو بد لاف غیب سازد
گر گشتر بند را اگر بخوازد	میچ درین باب خستید
ایک شتاب تا در پشت زد و بش	فکرم تیره روزگار
کار در ضرر از دست رفت عجب	ز آنکه در این است تان بار

شب دوشم جاما در نظر بود	کز دست رفت خورشید سر در بود
تا آمد در شش چند آنکه کوم	بخت از لاجت برتر بود
سحر آشفته دیدم زلفش	عجب شمر که بر دور خور
مگر دوشین شب در بام بود	که بگرد بر بر آتش سر و قمر
فشتم تا که در خفته دیدم	ز موی کال بپشت زین تا که
ندیدم که در خورشید زاید	ترا مادر مگر خورشید کرد
چنان اندیشه شش گشتم	که از اندیشه بسیار سر بود
هر محیف ز که در در خاست	در ضرر که بر مرز و زب بود

صباح ششم ششم فو اندا	سرم سواد لم برد اندا
سرم با چکمر بود اندا	دل در هیچ جا لغت نکرد
که او بنزد دل ما جاندا	زمر جا هر که خواهد که بکوشد
فلک در دل حب از ماند	چو اشتقا که بر جوشش ننویم
سرت کردیم شش این نغمه	کش کر صفت با کهنه نهویم
دش و اندام با اندا	جفا در حرف با چند آنکه خواهر
اگر بخشم ز دست جاندا	نب لور حیا نم تیغ خوا
ز دستش عجب آید و اندا	فلک که که مادر بنه خشم
مردت و او و با ماند اندا	محبت داند و با ماند اندا
خداوند همیشه غوغا اندا	در ضرر وقت قربان سر تو

به خورشید که آفتاب خورشید بود	سرم با شش ششم منور بود
که بر ششم دل آتش بود	ز آن جهت نایم آتش دل
که آب آید و آتش بسوزد	ز که به سوخته بارب که دیده



رضه دوازدهم سیار زوجه حاشی  
که خوش اند و در سر آتش بسوزد

بمن آفتد که آتش لب زد  
کلز که کتاب و تبت زد  
از این تار است این عالم بپشم  
که خوش شد جان و تاب زد  
ت ز زاهدان با عجب نیست  
که خلق تنگ با شرب زد  
ز سیدار سر عالم حجه در خواب  
رضه که منجه حشر مصلحت زد

تم منور شمس بسترند  
بجز نور غمت در سر نداده  
هند دور از نور تو سر یابین  
اکثر سوز بال بر نداده  
رضه که منجه حشر بر آتش  
براد شد رخ گستر نداده

دست من و دامن تو فاصده که بگوید  
دور از نور من که بر لبان کفر زد

آن بر دیت یار حجت یاقوت منور  
آن لعلت با حجت یانک منور

طراز آن بر دست یار محراب دلایه  
زک شلالت حشمت یاباد تم  
آن قد با کت با سر و سر شاخ  
دل از زلف که کوه علم زبرد بر  
چون کنم وصف سر با تر از خط بر  
چون سر با تر تو سید زده با سر  
بنا تا من می کشد چه بر زبان چکن  
پاکتف میر جده در آید جان چه سر  
خوش ناز طو من سر طو آیم شرف  
اغبین بهشت طو غن با طو در که  
دل کند جان تا تا شایر که کبر  
میر جده جان در تا شایر از از جان

نور عشق کرده باز هم بقرار  
باز در داده ام چه حشمت  
کو فر حیرت ما هم به  
اسر که در سر در تا شایر قرار  
ما بعد استوار است که ایم  
کر چه عهد تو نباشد استوار  
چند باشم چه حشمت تا توان  
چند باشم چه حشمت بقرار  
یا و اکیروز کار دست و ده  
یا و اکیروز کار دست و ده  
دست استایم و از دست و ده  
کر چه خواهر گشتیم در تظاف  
که نماند شورا از ما بر کران  
در نماند شورا از ما بر کران

م



دور از آن رخ چشم زنده	زین که آن جان در ضرر مرده
آن در دین بر آن طرف چشم مار	کیرم نایر کتاب دیدار
خواهر کوس ز رزاه بر تن	بردار بر دوش بر دیدار
گر آن بر روی پرده بود	دوایه کور مار کلب
یکه در آن کوسبک کهن	نیکبختی خویج بخوار
دین و عشق باغش کویم	غیر کویین ماسک بار
آن دل اندازد بر دست	وان سر زانو بر دست
از غم طیف خال رخ	باز آن غم آن را ز غم
حسب دوقفند باف و فند	رند آن که مستی نشین
رفتد دور جان رضرا	در خوشتر از جان بازاد باز
ببرده بدون مباد بسیار	دین و دل و دست رفت از کار
حلقه تار و مار زلفت	بس فرقه کشد بل بر تار

در کوش چشم مست نوبخت	بر کوشین که شد قدح خوا
ز نهار ز دست دوت گفتن	ز نهار در کور ز نهار
شستیم دوت خود ایام	ببینم میان خود بر تار
طرب بر سر کجک بر زن	ساق با بر بر قصر بود
برق ز جلال خود بر اشک	تا نکار و بخت اقرار
بر مار کدر کنز کبیر	باز بر کج بر زهر از مهر
بجام برده بر کبیر	از غم ریم جان طیار
یکه فزود صد جان را و جان	یکه فزود سر سر و خار
حاجره در صحر کست و جبران	دیر است بر دست زار
ماجد بر سر کج بر رویم	خود جبهه بخت در کار
ماجد رضرفق ز نهار	شد از خود خوشتر از نهار
از کج کویم کجی بر چشم انداز	یکبار در کوش آن چشم انداز
اگر نه زنده در دلم از نام جدا	از حرف کویین در چشم انداز



یار بیهوشد که بخام ز تو چهری	یار بگریختن از خواستم اندام
از مهر سر خوشی ز رخسار تو	و از دل سحریت خوار گشتم اندام

درین خضر تا شرمند که در زبان حوا	نزد از زبان تو که دشت زانو تو بود
ز غیرت چاک ز دهن جان بر دو کمر	دل افشده ام حجت در زلف پرتو
همیشه دارم در چشمت از زلف چو	چو مو بر کوز تا بچسبم در چشمت
که قصیر فتن بر باد فنا و قدر او	مگر چندین غنچه از خاک فخر تو مانده
که تنگ لغز را گشتیم ناز و بهشت	رضایان از طبع نه سرخ دارم خنده

هم غمش که بجز بار کاش	خجالت بر آید از کاش
دل را بر دلف مشک نکرش	چه چاره تا بر آن آرام بخش
ز دل شدم از آلوده تنگ	که نه دل با و نه نام و نه گش

مرا چگونه نباشد حضورش و فراغ	که زخم بر سر خست و داغ بر فراغ
مرا چنانکه منم دل و مکر که کج	ازین تف فزونی نور تحت انجم داغ
اگر بگر جگر و دل و دم حور شد	که بخت ای کبریا غنایت بیل ز داغ
عاف هیچ بر عاقبتش از حور شد	با قیاب پرستک چه دم زلف حور
نیم صبر پیشان و سید مانع کرد	نخست کفخیان را اهل کسرت داغ
کسرت دانت ز کف از لود و دانت	کسرت داسراغ انکه از لود داغ
و کربان ز رخسار تو چو کعبه فتن	بگو مرا همه سوز دل و جان حلال

بهوش بشو که از بارگاه رود	کمال عین زده و فضل محض بود
اگر قبول و کرد و کفر خلاصم کن	ندم هلاک ز نابینا بود قبول
و جبار انشدم تا ز خویش بدستم	فتانت خجسته که دهم و قبول
رسیده تا به سر ز صدف شربت	ببین که از چه دلاشته بخود تو
نبود که مقصود بپای تاب بود	رضو ز بر در عجب و قبول



کف ز کردار سبیل	دارم دوا بر جان دوا بر دل
دم فزاید از دور و غم بریز	مرکز بسیار بر به از مرکز مغل

ره از رفتن فرزند ارشد	شود از نیست دیوانه حاصل
ز کوفتن کام حاصل نکند	که کام باز ناکامست حاصل
چو شور زین چو بار و چو سر	چو در در زین چو سکنه و چو دل

زبان در دزد کرد و در سکران نهاده	نیکو و بد بجز غرض نیست باز ناز دارم
زین که شناسکانه کرد و جان نداد	که با بیکانه حرف آشنا سر و میان
خلل دارد و قهر با هر که جان از کاک کرد	قبول بر نیست او را که با هم بکشد
تسایم زین بخت خاک در زمین باد	توان بوسید کرم خاک او که از این
ز سر و پیم بیدار شدن از خواب و آید	ز حیرت مهر خاموش و لیکن در زبان
تقدیر مشرب در دور و در میان	مست طبعم بر شاخ شعله آید
رضایان سر بر خنجر کز و نایم ادا	که کسبها فاده زید و یار

جواز جور و سبیل بر دوا و بار و سبیل	ره آمدن از کرب و غیب مرگ
خوشتر آن خار که چون سکنه بر سر نهاد	چو کرم مجید و بر کشته و سنار
کشورم از دور و میان شد کمال	ز کف نیچ مرگ کشیدم دزدان مرگ
در دین مرگم صد بار تو دل از دنیا	در حق را اگر بصورت دیوانه

تا بر شور و راز از لطف پند دارم	ز سر کوفته اندیشه ایان دارم
برده بر دار که تا بر سر دوشش کرد	کز خیمه پر شد نوبت بر طاعت دارم
برم از رنگ که بخت با جان غم با	یوسف و کرم یک جاده بر زندان دارم
با خیال خست اسود دام محنت جگر	عمر و نوح چه اندیش ز طوفان دارم
ای سر روزمره کاف و نو دامن گیر	این خیالست که من از کبر و ستم دارم

دست از کف دست از کف دست	جاده جان از غم غمت قبیح استیم
بدره که در کف دست	سکونت بختیم لاجرم از خدا آید استیم
خود بخت بود که بختیم از دوا و دوا	بشر ما بود که دوا و دوا شد استیم



بسته بود آنکه بخواندیم او را	در یک بعد آنکه او را خواندیم
تا شود به نظر از آب سیرت	جرعه زان باوه که از ما بخوانیم
مسکف بود دست در دل آنکه جان بخواند	ممنوع بودت بماند که ما بخوانیم
غیر تا بخار در کمر نو مارانند	در نه ما او را که را خواندیم

دور از لب که سوزم و مانم	شده نزدیک آنکه بکدام
مسحاق فزون در رو کسب	آه از دست ترک طفت ز م
در و دیوار در سماع آیند	ارغون غمش چو بنوازم
از جاد است شور جرسیند	چون بیاوشتر ترانه آغازم
که بخونم و چه نرسد دازد	دل خونین از بوسه دارم
عالم از غم شود چه بسیار	من که بجز غمش نیازم
کمتر از گفته رهنم دامن	تو کمتر چه بکشند این بازم

چرخ که بکفر نطق کردیم	دشمنه کردیم و سینه پاره کنیم
-----------------------	------------------------------

ایرین از لب جان خوشتر	تا بزند اشک باره باره کنیم
بر نیاییم با سینه او	کرد از خود سنگ خاره کنیم
مانده زان قوم غایت طلبیم	کز دم تیغ او کشتیم
اشک خوش او جهان سوز است	مرزه مازان میان کمانه کنیم
داغ را هم بدخ بپسندیم	زخم را هم بر خشم جاره کنیم
نه فراتر نروند با و کینه	خون لبه ما را چو جاره کنیم
با همه عیب و زرق و شید جان	منع زنده شد بخاره کنیم
دل و سا که اگر بر اندازیم	بت و زنا را نگار کنیم
چون رهنم نزار جان فایم	تا بماند این هزار باره کنیم

باز سر روزگار چو ناسازگار بود	باز سر روزگار چو شیر و شکر نمود
-------------------------------	---------------------------------

بیا که غم میر از دست بیاورم	درین لب که بر غم خفته گاهم
خانه حاجت کمر نارد آمدنم	چکفت آیین ناریب چو سحر کارم



مرا خفت ندانم که دور از تو بزم	جدا رسید و جدا دیدم و جدا کردم
نبوغ غیر کمالت ز سر چه کردم من	عاجل چله نو دیدم چشمم واکرم
جهان ز خوف تو رسد و باید من	بریده باد زبانم سخن چه کردم
بافتن ستر آرم بطرف درت	ترانم بزم کج دیگر دعا کردم

انچه من از خدا مر می بینم	منه جا خوف در جا مر می بینم
یا و چه نموده نو میدیها	منه میسب در دا مر می بینم
باز تا سر غم صید و خط	منه باد اثر عطف مر می بینم
ویده بر دوزخ خود تا من	منه کج تا کجی مر می بینم
از منم حرف ترا بر شنوم	در همه حسن ترا مر می بینم
بیت جای که نباشد کج	از ملک تا به مر می بینم
خسته و لاهمه دیدم منم	بسته در دا مر می بینم
باز تا در طلبت منم و م	سر خود رسته با مر می بینم

برگاه و صفای قد و بالا نوشته ایم	اقرار خوار از منم بالا نوشته ایم
حاصل دهر زیاده و نفع منم	یا خوانده ایم شرح غمت نوشته ایم
از روز آشنایی نیاریم و روز	کاش که دست و قدم نا نوشته ایم
که حکم سر نوشته همه شتر گفته ایم	در قصد جان نموده اطفا نوشته ایم
کویر بنوشتر داده که عزت شود را	ما خط عمر خوشتر به بن نوشته ایم
و اینم راه راست و با بهر	عرف الف و هجاء در تر نوشته ایم
شدت و در درنا سیر و جو	از صد هزار حرف یکم نا نوشته ایم
ناخوانده نامه با کینه دور آ	نام و ضرب بزن در آب نوشته ایم

یکدم که دست داده و با منم	کویر بکلیف با منم
در سنجاق فتنه طوفان تو	مار آهن چگونه شکستیم
مرکز که طرب حسدا	کشتی کج که آشته در منم
عالم چنین فراخ چه لنگند	صحرای من کفایت در منم
و اینم در دور تو چه کفایت	بسته در خیال تو در منم



برقع چو شایع که از حیرت جان	بایستم ایام چو بایستم
ماورنفر که خوانم از رنگین بزم	چو بسیار بشیر تو بایستم

باخ چو صبح لبت چو شام	بما داند بر لب بام
تا بداند نور از ظلمت	باشانند کفر از اسلام
بگذر که در محبت کبریا	در بر آید کعبه اسلام
نشانند ز ابدان محراب	نه برستند کافران اصنام
محضر عتوه است مرزا ترکیب	وز کشته است مرزا اندام
از دعا مرده نشسته بر زمین	که از آن لب باو بر شام
که بسجده تو عقل را با عشق	مرزاق تو نور از ظلام
کفر تو رنگ را از به	نشان حیرت را از دهم
دور از آن استنک غریب	آه ازین روز و آه ازین اندام
قصه خور و ضرب و کج	از تو چه کس نیست معذب

مردم دردم که دغم همه شدم سوزم	مما ز هم که در بر من دشت و سوزم
وصل و حرم شد یکسان ملامت و حقیقت	نه بختدم نه بکرم سب ز من سوزم
کشتی که گویم ز وقت بچه عالم	حیف و حدی که دور از تو نهاده بزم
دست با بیم طبر و دل همه از کار رفتن	چشم بر جلوه دیدار نهفته منورم
غصه معینم و آتش که نه بکرم	واغ پدر و دم از پانصد که سوزم
رضیم جمله افتاد و زان زجر غم	همچو چشم در یوزه حور نشینم

جز در عشق مهر در که شدم خارم	خارجم هم از تو کفر و کفرم
داشتم تا جفا از خوش بودم خبری	تا شدم متعرق خبر دار شدم
حرف من کوثر کفتم یارب	کوثر که شند من کفر شدم

کلمات من کلفت که بانگ میبیم	شب چشم من بخت کفر غمی کلم
خفته در دم که کند آس آب کوثر است	جاد و در شکستم آس با بلم
حسن تو با تمام آتش میبرد	با کفر در نهان من تا علم



ماهر بملاک خه بملاکیم	ز آلا شیر آب و خاک کیم
عین عشقیم دآرت حسینم	روح محضیم دجان پاکیم
تادست بهم نمیم حسینم	بجشم بهم نمیم کیم
ایک از سر کو ز کینه زینم	بشر ز لبتم با هر سید منیم
هر چه بگویم ازین سید بر بابا	بر در این سید زین در قلندر
کز نماند سخن با ما کور ز ما هر کس	هر چه بادا باد کجا ز فخر خند
کا میخندیم و کا خنده بر میکنیم	ما و کورون بگر از فخر خند
کمر تیار و کمر بستیم	قلندر شرب و ابدال رکنیم
تنگ بر عشقیم یک افور	که از غوغا دور کیم نسیم
ساجیه جوان تا به امان	که فتنه دهن وصلی کیم
زبانم لا اهنم در راز دل را بام	بجشم کیم کیم کیم

ز آلا دست و پا بوسم که بر کور کیم	که ابر که دسر کورم که ابر دست دهم
بجزیم نفسیم نم شود حسیم	بر نفسم نم چه کیم چه حسیم
کور و بر از آن که در حسله ملاکم	کو چه برافروز که بر حسیم
قید و اطلاق دلم سفت دایم	بمد جاسد ز دور مد جاسدیم
دشمن مرا شوق حسیم	چون دوستانت بر نای دلم
کودار حسد غارت نم مید	طلسم که کشتاید آن مشکلم
ببخش نه بپوده را هر نای	همان نایه در اولین ترلم
نه آتش قوالم نموده خاک	چه کفنیار رب در آب دکم
رضایان جاک ارزا روم خود	که من ز حسینم تر شد کاتم
ز آنکه داشت تا بر سر آسم	ز هر سو تا سید بر سر آسم



نکنند بر سر آفتاب  
چو چرخ سبز تخت سیاه

غیر خیزد و غمزه در پای جان	چرخ تو آن به دین دوازدهمین
چند کسیرم ز غم به انداخت	آه از دست آن طلب و داند
سر آزا د جان ازین غم را	که گرفتارت هر دو جوان
نه جان شد غمش که بیاست کبر	که گریبان شناسم از دلمان
روز و شب تو میردم از سر	شب مهتاب و اگر بستان
دوست هر چند شنید با	ما با دو دوستیم از دل و جان
نکنند در دست اثر قسم	چکنند باد باد و کسند آن
کاش در دلم تو دل نکند	که بدوم نمیشد در دلم
که بعدت زبون شدیم چاک	سکینه یم در جهان
سر شورید رضیت و کمر	که چو کوفت در میدان

در برایت پاکیزه  
کو برایت بهشت برین

زیر دست چو آفتاب ده ماه  
با بخت چو آسمان چه زمین

چند از حیرت سر را بپشت	بهر لایسندیم و بهار دین
عمد ز نار بسیار بندر	بشنود هر فردا از کوه نشین
سر کجاست فردا فراریم	که هر چه رخ برسد بر زمین
بهر روز در باز و حیرت	آسمان را چو کوه کال زمین
چو کال کشته بکبر زارم	که کال ز مشکبند در غصین
برخ آن رخسار و شکوه	کرده که کندین پر دین
به طهارت غیر حساست	به بکارت نیرسد کاشین
چند ازین فتنه رخسار خیز	کاروان رفتش از بر زمین

نه نامی نامی که سر کشید این	چه در خیم چه در خیم چه در خیم
سخن درشت از یک کال از خیم	باین تو بیا و از این نایر کشید این
نخود بکند زار و زویدم کن کن	که در خیم و بهار شنید این
ره فرود فنا را چنان بر سر کمر	که در این بسیار حسند و باز در این



نخواب ناز خیزفته سر کن	جان کبک را ز بر دز کن
خدا را که رخ خفاش طبع است	سر از نظر خورشید بر کن
نکودم صدور غم را بخشش مفر	و از صورت و معجز بر کن
ز بشیر این برده سپید ابرو را	ز بین آسمان زیر دز بر کن
خبر کویر از آن جنب دارم	بر دامن شیرین سر دز بر کن
جگر مری در از تنه اول	خدا را که هم از تنه جگر کن
رضع را چند از این بسیار گفتن	سخن جگر رسد غنچه کن

چشم آمد که گوشت در دل	از کج جان از کجا جان
زیر دست جگر تو زن و لاله	با پای چشم تو بر دوجان
بر دل از دست پوفا میر بار	بر سر از دواج محنت جوجان
دواج دارم چه پیراهنم مرم	درد دارم چه می کنم دسان
پوفا بر چه می بر دوجان	سنت عهد بر چه می گیر جان
جگر از این درد می کشم ناجا	تا می کشم چه می کشد دورا

بدر حسن باینان عشقت	سر کو تو بار سنگ کشتن
نقد آه کشت یا باد مموم است	سرنگ است یا بد این بین
بوش خفته نیمه دارم	کرایم بر سر کوبت جوجان
بشیر باشد چند دوزخ از تو	ضرر خیزد عالم کشتن

مرا و تب بالا تر کردن	که توان استنشین کرد پرن
منم بر در کشتن حلقه مان	ز دست اندرون نه بار سر پرن
مرا باند خنچه در خاک	دله اند این خنچه در خن
تنه جان چگونه زنی	ضرر او چگونه زنی

آه کشت ما را آن زلف کشتن	زنا بر سر بت جوجان
آن که میور کهنه	سر کمر بند خنچه کهنه
بر دلفریب اندان هم دارم	آن یک دینم آن یک بشیر
کرا از تو بدم دل در دوسر	احرف اندال بر دوا بر دوسر



نهمند با شرم و عجز عیون	در ملک عرفان نه بود زین
غم سبب است بکوه	روز شرب با جانانه کون
بار که نهان از چشم جان	در دید دل دار و نشین
بارم که است بر دوش و کون	روز که هست کارم بکون
بما چه حاصل از قفل کف دست	مارا چه لازم دیوانه گردن
خون که نیست بر کوه سن	از ماه سپهر اسیر باک در غم
بر خنده خواریم بر در که دوست	گشت خاکسیم در چشم نون
بر باد داریم دین و عقبه	سافر تو مرده مغرب و قاف زلف

کلر ناله که شتر بخور باز کو	کلر ناله که شتر بخور باز کو
از دست آن شتر کلر توان چیست	صفت و مار نخت بازو
درف ظاهر سر کجاست	شکر رد که کن حرف در کو
جان هر ستانه خواهر خواهر	شغلان میان شرم و ناز
زاد که کاه بر بلور غم	صدراع دارم بسو بسو

تا دهنم دیدم در عالم غمت	با هر دو عالم گشتم بگرد
از دوست نتوانم بار برین	ناصح تو بینای دین تو مگو
دل میبندد جان میبندد	آزلفت و کلاک از چشم و دین
گو بگو بگو بزرگ کلر شنیدم	خود شرب با کربش و سراد
چون به توان که عاشق بندم	که خوشتر توان که دزدان بند
کفر و فتنان سر زین در	کار من نیست در آن سپهر کو

نوبت چشم شوخ در در حلقه	بیرود از دست سنگ سبزه
زیر دست تو آسمان چه زمین	با بایست چه آفتاب و چه ماه
روز منتر منبریم بس	این زمان آیدیم بر سر راه
چه سکالم که از تماشای شتر	باز ناید بسو و دین نگاه
آنچه که چشم بسته که با جانم	برق که نیکند بکیده
اگر که باک بر سر دهنش	بیرود منبر و سر از راه
بناش که خط ناید و ن آید	آفتابم ز زیر ابر سیاه



گفته که چه فو ز فو کند	کره روح الهی با اشباه
سنگ ریزم اگر بیارم اشک	سرخ سوزم اگر بر آرم آه
گاه و بگاه منع هفت	چشم از بر جش قد ناکاه
گفتش سیر و روضه گفت	مر کجا سیر و خد اسیر
دست من بغير نیت یار	من غافل از ذی و نور کار
اسک بر سینه افکند	در هر کل زمین که در آن یار
جز غم عشق چهره که در حاشه	حیف و حجب از آن عمر کار
ای که در غم غافل نشد سیر	تو هست جو خور و کز غمت فرو
سوز و دل و سر خور و دشت	آه ازین خدا تر سر و دازین
شکر از کعبه آید بعد ازین	انچه داده از کف پیر ازین
این صفای از و موی و فانی	کس تو نمیداند تو بکس نمید

دانه

روشن طوالت این با ذوق	سج خور و طالت این با ذوق
کس جز مباد و باد مردم	عاشق و سر مست و بید با و
کرده از دل و جانت این جهان	آسان زمین و سرفا و در
بستم خواب و دل در لب و عیب	سکر و سرافرازم غافل و
کام من روضه و در و بخت	میر و مکار و عید ازین و
نمیدانم چو رسم دوستدار	نمیدانم که با جامه و دار
کوچک و عدم استوار است	که در میان سنگین استواری
غمت چند آنکه با سزاک	تو صد چند آنکه با سزاک
غیب رم را تو لاف داد بر با	اگر در سر من در دل غیبی
و ما از روزگار غم آرم	اگر اندک بستم روزگاری
رضه کویر ترا و دیگر چه	خبر کجا ز حال و نه ابر
نه رسم دیدن نه این که نمیدانم	نه است چه کمر و نه سینه

✓

۸

۸

۶

✓

۸

بیت



بالوجه چه ناز که غصه فری نیز نیک و در از کم کوهت سگست	بخور و خواب چه سازد ز کفر حو بایست این که تو به نیک و نیک بودا
در جهان ز تو جوان یگان خواند بغیر از آن هر خبر گویت سب	که ریت ز تو نا جانان بهر آدم هر خبر گویت
چه جانور گشت نام نامم خیرا مرا سید بناد که از کرم گشت	که هیچ جانور سرخس و نیل کمال دنیا بر در کمال تا ران
چه لازم است مرا که بر من زود کنون گشت ز کفر گشته تو لاف	

اگر گیسو دلم بر تو که ز ناری از غم سید که در بهشت	که حبه از آن جان زار زاری از غم آرم جان که تو به ناری
انچه در دشمنان بیم پسندند کسدم از جان و اگر سب زاری	چند تو بر جان و دست زاری بکندم از هر جهت اگر بزاری
ریخت دلم بر تو که خوشتر بریزی چند جان در روی و باز سب	عذر گوید که بهانه ناری مردت اولاد که عذر ناری

دور از آن نایب جات دولت زنده ز سر را که بهار جوداری	
خوشتر ز بهشت و بهار در بزم مدام عیش و نوش	محمود و لطف گه گری در بزم تمام سید و داری
در چشم و عاقبت صبح و بخت آن چشم بر دهر و افق	در نماز که شمس نور داری که یک لاله سحره ارداری
از کویت اگر دم عجبیت بر سر موت و نیست آونک	زیر کشته تو هر مزار داری هشدار که پیشه بار داری
یکبار نیاید بی کار شر وقت ز سر ز کار باری	
بهار و ده و عشق و جود ز من انداخت ز کفر و دور	غمت و آن غمت تا تو بمن آید غمت چمن تا تو
ندیم چه جفا از خط و کفر چنان فرود هر دم که دارم	نیدار و وفا همه دست کل و اغم برسم به جنب



چو سیر سر سفر نام و شکر	غلام تو سگ تو هر چه خواهی
-------------------------	---------------------------

هرگز نرفتم بجان سیر	کز جذبه نظره کشیدیم نگاه
ای دلجو سیرا با در جبهه همه شد با	من هیچ گویم ذکر از هیچ چو خواهی

از هر چشم زلف درو که تو دار	باد آسمان سنگ را که آری
بیشتر از لعل زلف در چه جا	با خوشتر از آفتاب در چه تار
از تو یک قطره ناب خضر محطی	وز تو یک دره ز آفتاب تار
دیو دول از آفتاب صحره و مضر	ما بودا ویم آتشیا رنو دار
میج تو از روز باز خواست تر	هیچ تو شرم از خدا و خلق تار
اگر که بناچار دل نه بود باش	چاره ندارد جز آنکه جاسار

کف بر دیم از چشم سیر	گر که صبر بشیر بود کای
اگر برقع بر اندازد سر سیر	کرشمه کسیر دانه تا بجای

سیرم را نماند کن نگار	سرشم از خوان چه کای
اگر بگذرد ز دما به بافت	کند مرده خورشید رهای
همینو جسم که آن نه بازا	با کحلن شوم خواهر تار
سیر تاجند گردان ز صرا	آلتر فرست کردم آتار

چشم افرو بر جاب کسی	که کرد برده ز آفتاب بسی
سرم کوزلف خواب با	در سرم نیست بیدار این دوسر
رفت بر باد برگ این باغ	نیس از در زمره بشیر دوسر
دختر بند کاعن کمن	که تو آزاد کردی هوب
بر من که شمع ابر غیر	که نه بود نه تو خوی
دل تو بر من را چو ساغی	توان داد بر زلف کمر
ز کفر یاد کن ز صرا کجا	ز سده بکسر بر آد کای

از لطف چو نظر سیر	از برده سیرا بر سر تار
-------------------	------------------------



پرسد همه بام دور ز تو	با آنکه بام دور فرآید
در درک غفلت حسن بخت	در کوشه مخضر فرآید
جانم لب ز آفتاب آید	ستیم گنم اگر فرآید
سنگم نمازد لافزار آید	با شوه خوشتر فرآید
بارد حبه جان ویم و تو	بماز دور و کر فرآید
او پس ما در فرآید	اگر سر ج لب فرآید
اگر کوبه بخت گشتم	بخت جگر بر فرآید
اگر آه چه شد که جگر آید	چه باره دل بر فرآید
گفت که گفتند با ر قمار	اگر در جبهه لب فرآید
در یک نور که باز در چشم	خوشتر زوم و کر فرآید

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۱۰/۱۵  
شماره ثبت: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰

امروزه درگاه تو خوار غری	بدان تو هر چند نام تو چه خوار
در سجده را تو ندیدی و نه شنیدی	اگر آنکه تحقیق در امر چه خوار
اگر آنکه نیز به وکت حقان کرد	بدان تو کینه نه هر چه خوار

شد حکمت غنچه کند از دگر علم	صد غنچه ازین دگر و بند غنچه
گرفت ز اغوشه چه دلم که تنوری	درایت که شدت چه غنچه که تنوری
در خلوت ز دور تر از هر کس و صل	اینکه که اسطوانات کوه تنوری

کیم از جان خود میر از غنچه	بید روز سر سر دایه چه غنچه
نماند لذت آسود که یکایک بقدر	که بیچ دل از دوده ران آسود
بهم شیخ و میر و غنچه	نه آن در بند بجز این در بند
چه در خلوت چه در کثرت بهر حال	نه خلوت از قوت نه کثرت از قوت
گرفت که آینه بید زارم که تاج	نه شوه بایب بر یکدیگر که تاج
که صبح از لایه و خلاصم در چشم	که بخت کردم نام جهان چه چشم
چه که کرد و معشوقه چه که کرد و مست	اگر در کار مضایع کن از دور و دیر
کنشتم ز دور و دور او مدغم	سایه تاباد او از تو خوار کرد و دیر
بکار خوشتر هر کس که مرسم	بغیر از عاشقی کار خرب و دیر

چه انصاف بخا خوشتر دایر	که عار دنگ نه هر دنگ و دیر
-------------------------	----------------------------







مرکز که سینه تو از دل تو	چکبینه تو تا در دل و نیت
جان داور اگر چه دم از کف برود	از بد که هرگز زنده و بدست

چه افغین بمن دیوانه کردی	که از سرشتن بکانه کردی
ز بوشنگ توان که چشت	که زلف مغیر شانه کردی

دین خد کف مر هفت بر نام	که برستم فدا آید بر کباب
-------------------------	--------------------------

چند دلم سر بستلا شکر	دل فوجی تو در لبه شکر
----------------------	-----------------------

چند بوند جان سپید	چند جان عدما سهند
-------------------	-------------------

با نایم کشید از آن سر کو	که سرم را سوزان جان شکر
--------------------------	-------------------------

شکلی کرد دل رضی شکر	تو که جام جهان ناست شکر
نت القریات	

امرو دسر که بچند در	بشت جهان بگو بچند در
بنکه که چه رستخیز برخواست	زین شور که در جهان گفت در
افکند از دود ال فتراک	بر کرد جهان بکار بند در
یک عده که از خواب کرده	که است بهادر رنجمند در

معلوم چه کم شود ز خواب	کاهه شوق ز مندر
ز آن کشته خواب خانه دل	که روانه در سر بود بند در

افکنده خاک بر راه بستم	نظاره قامت بلند در
امره که شکر طبع پریشان	بر چشمش خیر نرگفته در
خدا کور که بر چه بستوان	آن دل که ز مهر دوست گذر

اکو دارد ز عشق داغ	بر خاشاک لوز کوه بند در
حشمت سرور در نظر بر	کوثر من و حرف لب بند در
از بهر ملک خلق هر سوی	اندخته خیرین مکند در



سهرت سلاک سباده	بر خاطر نگرش کز غم
عمر رعیت پشردویدم	من بعد بر آن سرم که خجندی
بشتم و خوشم به چو آن	در جان بروی دسار جانان
به پرده بر لب لبابم	کار و رخ شوند جو ایام
روشن شود از تو چشم انور	ایت اگر صفای بر اندام
دل لذت خوار در دست یافت	در حلقه و در گنجینه آرام
در دلداری نوشتم نیت	این کار نیرسد به چپم
کار دیگر نمره بنه ل	بر دار مرا که زخو بیکر کام
دیگر زده از تو خوام	که بشنوم ارباب تو شوم
بگو که ز نام نیک نامیم	به نام که کنیم به نام
ما را سر و پرک زاده افت	ماورنای در در آستان
به تو میاد و مرکب میوز	به تو میاد و در به جام
بیدر و در مرگ م آدم	به تو میاد و میسریم آرام

کنشیم کنیم با بر تو سر	چو دست نیرسد بنا کام
بشتم و خوشم به چو آن	در جان بروی دسار جانان
آلوده و لا شاعر نیت	رحمت در روزگار نیت
ز ان وقت آینه خیمیت	کثر طاقت مهر با نیت
باور کنند اگر بسوزیم	کسر در در حقیر نیت
دل شیفه شوند جفا زیم	دیوانه چشما نیت
فکر سر نخ کنیم کار را	بر دار و دل افکار نیت
یک روز بکام دل نیت	در طلب مع روزگار نیت
یک لحظه بکام دل نیت	امروز ز روزگار نیت
مرا خط بر آردم بشک	سودا سر تو که کار نیت
زیر بستر مشو کفایت	کاین جسد در بهار نیت
کردیم بر تخت ز کس را	دست در کارزار نیت
مهر خرد و لا محنت مان	هر مرده که کار نیت



شاید که نسیم ناز بر چرخ	خوشید بحسن یار نیست
مرجه نخستند از رم	مرجه که صبر کار نیست
بنشینم و خوشم به جوان	
در جان برود و در جان	
مرجه وفا که با من	دست نکشم رماز دکن
در دلم نهیتم که بگویند	عق کز فتنه کس یازن
نبینم که من ز دور را	تو دیکم نرسد بدارن
چون میوه نارسم که بیست	سرگز زسم بد جان
خیز از علاج شد طبیبم	آماده شوی مال شبنم
ما سپید نسیم به نسیم	پرسیر ز ما کن بر من
بر دند قمار و صبرم از د	حسن آرزو و لطف آن زن
گرفت که دستش بکیمه	بنگر که چو می کنند با من
از شر ز لب ز شور عشقت	آماده شراب و شادان
ز آن چشم منورم بخت	ز آن زو منید و مکنش

سنت دماغ من بوی	این مورچه بکشد نجر من
خفاش ز نور بپایب لب	خوشید اگر کند بشن من
در دلم کشید تنگ دکن	دو دم نشناخت راه دکن
الطف صفار تو بخرد از	در خوبس رفو بجز من
مرجه نباشدم تکل	مرجه که نبص صبر با من
بنشینم و خوشم به جوان	
در جان برود و در جان	
نام که گذشت برز باغم	کاشرافا دور و باغم
از پا بر آردم بناچار	این غم که نهاد کس باغم
بطلعت تو نرسد بد نور	خوشید زمین و آسمانم
جز من و کز منیشناسد	کو غیر غم و هر اضماع
کاهید ز در عجب جسم	بوسید ز غصه استخوانم
در بزم وصال چه غم	و فصل بهار چه غم
آرزو که ندم از م عجب	آرزو و هر چه شد از غم



فیا و که انشرف رفت	بکده لخته غنای استخوانم
در حسن بنام روزگار است	در ماندن روزگار از آغ
تا بهر نور و در بر منم	فرستاده در سر بر آسمانم
وصفت چه کنند جگر کوشم	نمست جو بر هم نه باغ
هر چند که سوختن صبرم	هر چند که زار و ناتوانم

بیتیم و خوشم بهر آن  
در جان بردند از جانان

آن چشم کبر نظر خند است	گشود اله و در بد زبند است
مرکز غنای بر نیر خند است	کاش در خشک و زنده خند است
دست نقره خنجر بر دی	تا بهر قد شریک خند است
منقول تو از ارجوخت در بحر	در راز تو دل بد زبند است
چرخه باطله سفید	بگشته ماکه زبند است
یکبار کلف نقشه بود	کم رنگ بر لشر زبند است
کفتم نقشه بحب لم افدا	یکبار دو کلف نقشه زبند است

حسم

بیتیم و خوشم بهر آن  
در جان بردند از جانان

مار اسر در کجند و چون نیست	و ان صبر کبود و دین کون نیست
و ایدم و شربلا تا تر	مار اسر در کج از مول نیست
به مرستم و به تکلف	عقل با هم که از حسن نیست
آن بحر غمیم کز سرک است	و ان در دو نیم کز سکون نیست
خفته می شود از در و دم	سپید است که خرم از در و دم
با نغمه جبهه شکویم	مار که دماغ از غشون نیست
دو کشر دریم و فرلات	زین بر دوشم من بر و نیست
فیا و که بر دست جو حلقه	لایم ز بر و دل با ندر و نیست

بیتیم و خوشم بهر آن  
در جان بردند از جانان

ایو اگر که لخته نوار جالاک	از ننگ نه بندم بهر استراک
مفتان بهشت سرنگ کانی	یا قوت بر ابر است با خاک



ما قطع جیات خود نمودیم	دیگر سینه سرسینه را چاک
وقف نه از فروغ روت	کاشغله بچکینه بخاشاک
جز بنمسم تو نمیکسبه	آن جسم خیزن دوازده فک
و دیگر نشود هیچ فرسند	خاطر که گرفت خوبتر پاک
تا سایه خجاک گشت در	در سایه مات مهر افلاک
بر ناک آسمان چو تا بسیم	مر چند که کتریم از خاک
صده شد که بسیم هرگز	از بود و نبودش او غناک
ز ابر مر را پسید گوید	نا پاک کند ده فر و از پاک
دور از تو نمیشیم هیچ	تا سینه بکتریم صد جاک
دور از تو چو مرغ نسیم بگل	کاه در خنق و کاه در خاک

فیشیم و نخوئیم بهجوان  
در جهان بروند ارجانان

چون نیست زبان دول بهم یار	در دست چسبید و چه زمار
چون نیست ملامت دیار	یار است رسیده و بر سر تپ

دکانه چرخین که پاک بر خست	سوداگر کوب خرمی دار
در خانه شیرین که میکند ناز	دیوار و در و کار و دیدار
در دامن جگر کشیده از تو	میر نه صد سینه از خوار
آنان کای تو فریستند	گشتند همه ترا پرستار
در آنکه نژاده دل از دست	زانه و سر کفر ز غفلت انکار
در کارت اگر گشته ازین مر	معلوم کن که صیت در کار
شستیم و دست خود زانجا	بستیم میان خود بزار
مطرب بستر بچکینه	ما قرا بر بر قصر به دار
سر در مار و کاکر کوفین	بهر سر خود اگر برین ده
کاه بر سر کین غلغله	کاه بر سر خود بر سپر دار
کرده کرد و سر تو خورشید	کعبه در سر بر پیشین دار
کیر و چو شتر بر بستر در	خاکستر نیز بر کعبه زار
کاه هر فریم و کاه زار	کاه بر شستیم و کاه شبار
کوا نظرم هر که بسیا	جویر و بایم و کربار



ز نهار ز دست و دست گفتن	ز نهار و کو که کو ز نهار
انکار کن که انکار است	از انکار ز نهار و انکار
از دست من کن چشم چا	بروند خشم بود یکبار
بنشینم و خوشم بچران در جان بروند و در جان	
آتش بپوشد شک خند	زخم زنگ لب آگند
آن ترک لبسته پریش	دین و دوزخ را زهم بر آگند
بگفت نزار یار و غمبار	بیردینار خوشتر و سپند
صد بار گشت باز خوردم	ز آتش و ز بیا بیا سوگند
آنم که بر دوزخ برده بار	بشتم کاهیت کوه اند
نامرده و مهر او سیاه	مانده و عشق او چندان
امیت اگر هوا لیس	مجنونم اگر شوم غمخیز
سرور نام بکوش	دارد سر بخت و خیر خداوند
بنشینم و خوشم بچران	در جان بروند و در جان

ایه اوصفت قریب در پو	کو به دشمنان که یا دوست
از دشمن و دست نیت باکم	چند دشمن و دست همت او
بر پوست زن و سر بر بدن	تا بکنند از سر پوست
کار خاک که با پای بازی	و دانه لب و چشم و آبرو
حرف شنو سرا که توانی	نیکو بشنو که نیک بایستی
آزلف که بچرخ زبان و آ	آن چشم که به زبان شکست
ابر و ریا و دایست	آن مهر خراب کرده است
بنشینم و خوشم بچران	در جان بروند و در جان
نت ترجیح	
الهم بستان میخانه است	بعت آفرینان و دانه است
چرا کشت لب که کسیر	که آمد لب نشرو آفت
بدر که غزلت اورا صد	بافت کشت لب و خفت
بنور دل صبح خبر از غن	زنده و زنده که ز غن
بانه پرستان به باو سر	بدر و دستان به باو سر



برند از سرست آگاه دل	که هر که فرستند فرست دل
مبتدا افند در باخشم	بنمور با مرک در آشنم
بنام غریبان بجام صبح	کز این لبت شام و صبح
کرگانه خویشم به دور باد	غلت و دوشتم که غم کور باد
که خاکم کل از آب انکو کن	سرا بر من آتش طو کن
خدا را بجان خسته ابا تین	کزین نهم شستم و این
بینی نه حسد هم راه ده	دل زلف و جان آگاه ده
که از کثرت خلوت تنگ آمد	به روشم سر بسنگ آمد
میره که چندی ز بربش در جو	بر آرد سبوا دل آواز جو
از آن مر که در دل جو تر کند	پن را فزود تر از دل کند
از آن مر که در غشتر افند باغ	کنند غمزه را که هر بنجل باغ
از آن مر که چو بکسش افند در آب	به از آب تنی که کرد و چاب
از آن مر که کشت به به بنجواب	چو شب سر زنده از دشت افاب
از آن مر که چو شبت افند بر آب	تواند در آن دید حق در این

از آن مر که چو شبت لب زلف	لب شیشه تنی که از لب زلف
از آن مر که چو ز بربش در کد	فمیل هو اند آید از و
از آن مر که در چشم جو کیر دوا	بر آردم آتش زخم چو چو
میوه صفت زالد و کلبه	مهر بخیر اندر و جلدش
میر مسر افروز صورت کد	کیرشته معجم ناز و نیا ز
بهر طرد و جسم جاف کند	با و ده زمین آسمان کند
میر از منور و ز کیرشته پاک	شو جان جلد نظر از کیر خجاک
بیک قطره آب از سر گذشت	بیک آه جارا و در گذشت
چشمر که از این با و ده که کوز	شو چو از آن است سو زلف
و غم ز میخانه بو بر شیند	حذر کن که دیوانه سو بر شیند
بیکرید ز خیرم آید و ستان	که بسیم کند با دمنده ستان
و غم پشیمان شد از دور مر	زود نامم سر کلاه سر و یکا
پشت لب و غم ساقی	شراب زشت ماند با قر کجاست
بزن مرقه و خواهم با سر	سرست از بانه از کسیر



بیایند مگر چه شد در آرد  
 میر سبزدوز از انرا شمع روز  
 میر صفت ز لایس ماسوا  
 میر کوم او را تا نزد من  
 از آن مر حلت در شیر ما  
 از آن مر حلت بر فیر ما  
 میر اکبر در دایر صفت  
 نو حلقه مرستان آری  
 باین عالم از آشنایر کنز  
 کنز خاک مخب نه کر تو تبا  
 بیخانه آسرو صفت ر این  
 بگویم که از خوف چه شوی  
 بشورید کان کر شیر سب کبی  
 چال سال که حلت کنی

مگر یکسیرم از کوشش روزگار  
 چیساف د به جام سوز  
 از ان کفین بهر شر خدا  
 ز این وز کیف و ز ما و من  
 که ستر و است کبریا  
 که خارج معانت در سیر  
 نباشد بفر از مر معنت  
 که چیز تر منیر انیر از خدا  
 ز خوف کفر مر خدایر کنز  
 خدارایه منیر چشم خدا  
 میر خورشید و خدار این  
 بقطر زین باد و چون شوی  
 روز ان مر که مستی بتر کنز  
 میند در چشم و تماش کنز

فرود نوشت از جام ما  
 مفتی نوامر و کرب ز کن  
 بکوز اید ان ایقدر تر ز نیند  
 بر آسوده ام تا نه کجاست  
 به چانه پاک از بسید کیند  
 چو چانه از به خاب کیند  
 سخن چینه در بخت نه لای  
 نیار تر و خیز ناب ویدار و  
 نبردست گویا بخیه نه راه  
 خرابات را که زیارت کنز  
 توانی اگر دل بر یک کن  
 زنده در سار ز سر خویش  
 توشا در برین زنده کار کو  
 بیای ناب و کینیم از ان

سخن خسته چهرت از ان ما  
 مود بران مطلب آواز کن  
 که آهن ربا بر بر آهن ز نیند  
 بر آلوده ام انشیر مر کجاست  
 همه دانش و دین و دینم کیند  
 مرا حلت مر که حالی شود  
 چراغ مسجد سبب سکا  
 زویدار و رو کن بدو اراد  
 که مسجد بنا کرده و خافت  
 تنجلی خسته و ارفا رت کنز  
 که آن در کیت سبب کنز  
 سزد که ازین خسته خود را کشر  
 کثودنه کیرم دست بار کو  
 در دنا مصطفی کینیم از ان



چوستان بهم مهر بکشیم	در سیر یا زندگانیم
بجزیم کیم چو بارانیم	که اینک فنا دیم بارانیم
جان من لاجت اندیشیت	از نا ایمنی شریفت
سر سر جان کیم از تن دبر	چه اندوز تر خنجر درین بخت
فلک بن که با ما چاکسند	چهارده لوت و چاکسند
بر آرد و از خاک ما کردود	چه بخوابد از ما سپهر کبود
نیکو در این آسیا جز بخت	آلکر که در کرد و این سر بخت
من از بسوایم که تا بودا	نیاسایم از کیم اسودا
سردم از سده نام خمی	نبودم غم گر بدم خمی
درین عالم گشته افش	با سواد کس تن و یک نفس
نه در سجدم نه در خفت	ازین مردود و بدوریم
ناید لوت و سحر لوت مر	کز این شش آدم از آدم
همه شوق با هم اندر نفاق	بیه خیر اندر جهان جمود
خوشه ما هم بجز شیر و مشک	روشن استیلا بر لایز جنگ

کرد و هر سه کمر و زرق و جیل	نیم سرباز بر جنگ و جیل
همه موش و نا هم پیش بوت	همه دشمن کرده در کار و بوت
شب آسود و کار و ز شر مندی	معاذ الله از این چنین بدی
برو نه سفید و در و نه سیاه	قتل از چنین زندگیا آه
همه سر بر دهن کرده از جیب عم	منزله کرده در عیب عم
بقدر کرب و لب در کفن	که گفت که ایم از دل لودن
نه سوداگر کفر و نه پروا و دن	نه شوقی از آن دن و نه قران
اگر کفر و بنزد انش موی	که اوراند از کسر ای
بر کوفته و دین را و دین	و چه اندازد و سحر کن
نه در سر چو جوان بظنه کینه	بیابا اگر لذت اشک و آه
همه سستی و شور حاسیم	نه خون و نه قتل و لیسیم
و کلفه باده برمان	که صد بار زن بهتر از طعن
کمن منعم از باده و محبت	که مستیم از جام کعبه
بمسجد و قریه و غارتین	بیخانه آسود و غارتین



ببخش از آبی و حضور کمین	به خازن کب نور سر کین
چون که ازین باده بپوشی	بکلی در دن رنگ گلشن شوی
چه آهست کاش بجان افکند	اگر هر نو شد جوان افکند
چو ازین مرگست و ناله شوی	زدانایم خوشیهای شوی
منتر خسته شد فرود شر بر آ	ز خامان نشسته در جوش بر آ
که نشسته صحبت ز ایدم	هلاک مر و ساغوشا بدم
بیاناسی سرد در سر جم بجم	من دو تو تو من همه کم کنیم
سرم در ره مر بر پستان است	که جز مر فرا موستان مر چه
بزن ناخن ناله بر دم	و مار که درت بر آرد از کم
به ساقه آن آب اشتر خرا	کز آلاشیم زده ساز خرا
کوفت و شور آب اکو در را	که روشن کند و باده کور را
بر منو چشم ساقه ز خست	که بیزد دل غمش را چو خست
مر چشم ساقه جواز شو بر	چهارم بصفت و چهارم بدر
که درت کشت از کف کوفیان	صف خواهر اینک صف صوفیان

چو کرم عیانند بر سو صیف	در بیان اصولی ندان کنی
تکلف بر دست از میر شدن	خوشا بخود از ناله فی شدن
خوابا تیر سو سر سنجید شو	به شتر به دوزخ بر ابر شو
قودن از دوحا هم دور کا	برینان چه اگو ترو کر
چرا خنده رنگ زدن بکیر	چرا مرده آب حسیون بکیر
ازین دین جنب زوشا بکیر	بچربنده به دوشا بکیر
چه در اندازد دل و خب و	کشت با محنت کشت با ده
بکشت به تیغ و شیرین خبند	تقا کرد و کوفت در بر بکشد
حیث نقیبات بر بکمن	ز قله سخن بشرد بر بکمن
که نور نازل در دلم بشرد	چرخ آمد و بر بکمن بشرد
فکیم بیزد و در افکند سبقت	بوزان کتاب و بکمن زرق
که گفتند چندین در زرق بهین	ور زرق بکمن و زرق بهین
لق الله از جوده انتخاب	که بر بکمن بکمن بکمن
نورین جوده از جاب نشرد	نورین جوده از جاب نشرد



رخ امرزاده از مرستان شتاب	نور اشرف افق مادر آب
رواگر زیا بر تنج بسته	بمنده از دهش که پنج بسته
کوسج با باز میر عقدر	که کلفت در پیش ما بر عقدر
ز دست اسرین مسجد دار	خوابش را بسجده بکار
صبوح است ساق بر و در بیدار	فوج است مطربان و نا بیدار
نازاره از در مرسته گز	مسجد درون بت پرست کن
بهر حجاب تخت و نا چشمید	پیش از دماغ حکم کشید
فردنست اسلک و فرشته	که باشند بر دهن را کوله
دل که ازین کاه از گنه جوید	بیدر کاسان از زمین جوید
بهرست خونت کف ایم	کف که لخبه ، کف ایم
جبه دادم و جان گفتم زیر	چه منجو استم گفتم زمر
بهر گرم کن جان فاسوده را	که جان زنده دار دین فاسوده را
چه منجو اید از مسجد و خنفت	هر انگوینجی نه بر دین راه
درین پاک سازیدم از آب و خاک	که آلوده کفر و دینت پاک

ند انم چه کرمیت این شراب	که اشتر خورم کو بر از جارتاب
در دین خرابات ماشا بدت	که بد نام از دهر کج از ابدت
بجوهر کمر که در دور عباس شاه	که خورشید که هر کس شاه
سکندر تو از دیوانه شدن	و ماشا عجب تر تو از این شدن
که امین شاه از دهر جبه	بخت بر طرف طاق عجب
بهر باغ و قصر که برداشت	بخت و بهار بر بهیم حاشه
کی از سواران زرش هزار	کی از که ایان بر شتر هزار
سکندر بر شهن دار و از گنه شرف	که به شکستنهان نجف
البر بانان که در نو کم	نهان از دل و دین و کفم کند
سکندر این دولت جیشم به	بکشت و اقبال اونا به
همیشه چه خور گیت از روز باو	همه روز اوسید و نوروز باو
زمان گشته از دهر حرمه کاند	لانش و هر نا بعباس زان
شود و چینه زان طهرش به	شود و در کاه به حاشر شهید
شراب شهوات بکاشر ران	بچه علی شاه شکر ران



در بافته آید بر فردا ز صحر	اگر عید مداح تو هر روز از صحر
که لطف صحر بود و تو لطف صحر	فرقه که یونجه هر مرتبت است
این چشم بیند و چشم دیگر بخت	در دیدن حق اگر است مادر از
جمله قیاس که به شدت آید	بخت را هر آنکه اندر زوید
از ذات صفات	اگر است تر اصفیات باغ از ذات
با آنکه خداست راز و از کمال حیات	چندم بر سر که جهت روز است
و اما نه ز با سر کار و دلا با هم	تا چند نه ز دما که با هم
میخواست که ننگ زندگان با هم	از روز که ننگ زندگان به نخت
زین بر دست خفته طایفه با هم	اگر آنکه در نیت دگر ستودار
بر ناخوش و خوش گذر تو چون ای با هم	بر سر و دنگ بر توان از جوهر

راه دور و شرمه علم کرم گرفت	مرکز دگر که شسته ام از غم گرفت
کسر را می باشد که اورم گرفت	کسر را می باشد که افکار گرفت
در بستن سوخوم و سبب دهم برد	صد شکر که با تو هم از یادم برد
گفتم نفس آه کشم با دم برد	گفتم که در کپس هم خست
بخت جام به بستم اورا	شوخی که نام با بستم اورا
غیر تو کسر که به بستم اورا	کفر نیز بستید بغیر از کمر
تا دور بدست میگیر و داری	تا در لب سپهر مزین ز ناری
غیر تا در دهنه اغیار	ویر تا در لاف و نیت اگر
وزنگ ریا دین قلندر کرم	با سحر کجاست ساغر کرم
چشمه بهر خار و خنجر کرم	چشمه با بهر خنجر و خنجر کرم



ارغون حسن دیده در سازا	عجبم چه سر بر من سازا
دلگیرم از آب زندگان دیگر	تجسسه بخواب جگر سازا
عاشق نه که ایر شهیر معوا	نه لاف زده نه بهر معوا
عاشق مبدل اگر چه روح است	خود را از تنک خود تر معوا
صد شکر که شفته سرد دارم	بر کس نه ز دوست حلقه دارم
چهل که رسیده است جابر کارم	کز یاد در هوا که بیا در کارم
از دور سر راه تا به آه کز	متر شمس و عمر را کز
یار چه شو که بر سر خیزد	یک کام هنر و قصه کز
تا نام لب نه سرد جالاک بریم	زنگ از رخ آب زندگان کز
دادیم بید و بخت سر و عمر	کذا که حسرت تو در خاک کز

عجب اهل باد حور بناور کسیم	ار این مایه که ساغر کسیم
کارم در خواب نهادناریم	کارم در ملک کند رکیم
ماناب کلا بزم کلر الودنه ایم	روشن جو جلف و بر جلف ایم
با این همه بود غیر نابودنه ایم	در عین و عجب و عجب ایم
خاکم که میجر که از م جو	آیم که هیچ جا دارم نبود
با دم که هیچ جا دارم نبود	نارم که ز خست که از م نبود
یک گوشه شکر طشت خود بناورم	یک رشته لبت از ک و بیارم
یک گوشه شکر با در عالم زارم	یک کشته لبت سحر و زارم
از بیکه تر است عدل و انصاف	شهر عدل از مقدمت تدبیر
اگر تو در واج در تو شرح	آراش زب و زبیت تیغ و کین



اندر سه نخ تو باج را که بید	در گردن سر کشانت در حتم
شامت سوار شده بر پشت سمنه	با کرد و بکس و آفتاب از الونه

هر چند که غیر و کاملف دارم	معشوقه و ذی جوارح دارم
نه در جگر آه زده آید در چشم	خاکت بر سر چه زنده کلام دارم

زادتم بزم و ضو منبازد	دوانه بیا نکش مرد مویسیازد
هرگاه که دید ز همدم بخت	چشم عقل که بشیر غمور و مبیازد

که محبت منم برشت و کوسازد	که معشوقم گفت و کوسازد
گویند که نیکو بود خوشک	بر از چه گفست مرجه او میازد

عظم منی نه و کوسازد	عظم محبت منی نه و کوسازد
کوسنایان عقل و عشق من	میوزد این سر به او میازد

اکنون ببار ز غلغله غیب شد	او هیچ خبر ز عالم غیب شد
من ز من عقل ریش نه م	چیز بجز از دانه در جیب شد

عقل است که بغلغه و زلزله	کردم تر ز از کله جا بیکر شد
این راه رفت هر که سر تن	کفایت که درین سافله سر تا شد

هر دل که زمین ز باده اند دل	در عالم دل خبر آب و گل شد
را هر نمود که او سینه از بند	جز راه محبت که در دست زین شد

اگر که ز تنک خوف تنک آمد	کو بر که درین غصه بیک آمد
عادت باد که عار دار در تو عا	تنک باد که تنک تنک آمد

از ذکر تو بر من سوزم گفتن	وز شعله من سوزم گفتن
گفتم که این خوف بگوید باز	و خوف که من سوزم گفتن



آهیم ز فراز آسمانها بگذشت	آهیم از آریخت دریا بگذشت
کفر که کجا رسایت بر خیرم	بشیر بنشین که کار از بهانه بگذشت
از بر در سوز آفرین دست مرا	رو در دل از بخت بهر سوت مرا
چون دوست نیکند ز دشمن فرقم	دشمن چون کرد فرزند دوست مرا
در ممد شو آشفته مغز دوری	در ممد نه چو کاشوفه مغز دوری
دل ازین عالم نمیبستواند بکنند	در عالم دل نبود و مغز دوری
آنان که جا غیب دیدند	فرستند بعیش و آساید بیدند
بکفر زنده بگفتند بکبر	با کفر بیدار رسیدند همه
مار اسد و بر کوشش و پیکانها	زلف افشودن باغبان افسانه ها
دیوانه شدم در غم ویرانه دل	افسوس کرد ویرانه بدیوانه ها

هم یار ز ما برین دو قسم نیاید	هم سچو بگفته دو قسم زنا
چونما که به سچ کار هر که نایم	خبر هر چه که آن نباشد در کار
نما که ز جگر به سچ با شمع زنا	جا خسته و دل شکسته خاطر کفر
چشمم به کفر بگشاید بزم کار	بختم به کفر بگشاید بزم کار
خواهر با شترانه اندیشه ترک	ابر بیکجا از بخت بسترک
کو بر سر ادب کام نماند	مردانه بیک مر ازین بسترک
نادره عشق با برادر نشود	ایمان با کفر تا برادر نشود
تا بهینه از لاله مسو ز نشود	بر در کمر کشد این در نشود
یار عیبت مدام انداخته با	شمع لایب همیشه از خسته با
عیش و هجرت برادر آناه	مرحله از برون خسته با



تا چند روضه بگردان آید	خزم چو قرآن چه در بهار آید
مانده و زود که گشتند شیدا	کرشته درین باخجارت آید

از کوثر عسر در آید	جادیت اگر عسر بگویند
خزین این الاغ تا که شرم	در مانده این فزاید تا حد

باز باز آجور و درخت باز	چمن جان بدین چو گلشن باز
کفر عجیب که زنده دور	در از تو رفت هم ایام باز

در کوثر هر آنکه این صد آید	مشکل که درین طلب زیاده
از بوی گل مرغ و دم از جان	اکثر جبر است تا که بپایند

هر چند که پوشیده ز غم و زام	هر چند که تو گیسو ز غم و زام
-----------------------------	------------------------------

هر آنکه مر نیست بغیر از تو کبر	با یاد نبی درم یک قصر
وصل تو کی و عجز من کی	روح القدس بیدار کی

سر کرده اهل دشت و دید نیست	شایسته تخت قاجار نیست
خوشنید غم از طغی دارد برادر	برادر که زنده طغی بجز نیست

صد ناکه مر بجا هر کام	یکدانه از هر طرف در دام
اشتر در صبر نشسته آشام	خود که که حیرت آید و آرام

سرور که درین زمانه درویش	از شیر زبان ناکسان نیست
خواهر که مقیم با مع است	کامرینه از غم و تویر نیست

حسن ابدم میر که کاظم	راز از لم بسیر کاظم
از عمر خضر شد بفر این معلوم	کسر صبح و بهار و کاظم



بغیر مباشر اگر چه حضرت غنیست	بیدر مباشر اگر چه در دود است
در نیت قیام مباشر کار او هر تو	از سر نوبتی مجروح شد
آنکه که بفکر دنیا عجب کنم	در فکر نیکو دین عجب کنم
نزد غلط هم فکر چه ذکر کنم	ز بهر نیکو دین عجب کنم
ایزدان من بلند است	وین سخن تمام است
کفتم چه گفت که دادم تمام	بار بجهت بهر نیکو دین
آن رند که از عالم دل آگاه است	از دین او دست فلک آگاه است
اگر آنکه ترا غم جهان طاق است	از مانتا تو هزار فرخ طاق است
تا گلگون شد و چه کار شود	دل مشرق از او آسوده شود
ساک که ز بهر خوش واقف شود	او عارف اسرار کما هر شود

باور دین که خود اندیش نیست	با خوشی دین که در دین است
از بیکه دم بخور از خوشی خوش	با من خوبت هر که با خوشی خوش
از خارش که ز فکر است	صد جاک عجب سیم شرافت
زاستا و بگوشت که از حرف است	زیاد از دین و دانا فی دین
صد شکر که سیم از نیکو دین	که است می و صلوات کما هر دین
و نشت لیس تمام کرمان	خندان مزد دیوانه بدین
تا چند دلاست و نارت دارند	جبراف که بهر جبارت دارند
بخیر ز سر سبک که از نیکو دین	کابینه و دین است نظارت دارند
عمر هم صرف شد در نیکو دین	تا در محشر هم چه بر سر آری
یک روز مقدس است و چه قدر	در لطف نهار نام دیگر آری



نه خود در قید سب کیش من	نه غم فرزند زان و خوش من
شاید دگر از سب چو قند شیم	رفتم که حساب خود کنم سب
خود را ز حضور دور انداخته بود	دل ز لبش هر چه در خانه بود
عقلم ز برادر سب در خانه بود	عقلم سب از سایه بند نه بود
وز خود شنوا کرد در حدیث	کیف نکو اگر زارت سخن شد
بر خویش سب اگر چه ناکو شد	بگذر ز دو کون و هیچ بر خویش
دلف ز بخت است از آن	دیف ز بخت است از آن
فر کوثر صفت و لیک پندار	حق به بینی که دوست باز
کجا که زمر که خوشترین خجیر	انگیز جان بگذر که سینه در
از دود و دود سب که گشت	مچون در سب که گشته از سب

مر خند که بر تو نه سب است	ادبش کن که نیک باشد باید
ز نادر بخیر در خانه امان گوید	کاجات که مر که مر چه جوید باید
ز دود و دلم عمر تو از سر	میخست همیشه از برادرش
میگفت شب چرخ و بد صفت	افکنده ز سرم سب برادرش
مر خندیدیم بصفای زلف	فرود آمدیم بصفای زلف
زین پیش هر چه بر شتم در سر بود	زین پیش هر ما و خاک برادرش
ایملش بر سر و نام است	بکانه عالم غم این نام است
دو رخ بکافات تو و دلف	بخت طبع هر چه اجتم است
در غم و دود نام و دلف	از اجه خوریم غم که بار جانست
یکدم دقت بهر چه عالم اندیم	که دقت از فلک کند بر جانست



باغ و خا هر بخت بختی شود	لو او خا هر بخت بختی شود
کفر که درون شود در بخت	با خود چه در دفع شود در بخت

چون سبک که آمد بخت بد خود	در مجلس اهل عا ششم خوش
کفتم که بخت بد بخت بد	و بزم ششم آنچه گویند بخت

ز بخت دل جز نکند خوار ز بخت	نه جانی بخت و نه خوار شود
چون بخت نه ایم در قید فنا	ما فانی مطلقیم درین وجود

تا که ز جان بر گزند اندیشه	تا که از جان مستند اندیشه
ایر که تو توان رفتی میر کجاست	یک مری که کویش جانی اندیشه

در عشق اگر جان بد بخت جان	اگر سر و سامان سر و سامان
کردار از دل تو در در و در	آن دو گویند که در و در

زاده ششم و سر با بختیم	با بخت او درین سر با بختیم
نه چرخ تو بخت بد و سر با بختیم	ز بخت تو ز بخت تو سر با بختیم

کاه بخت بد از سر با بختیم	کاه بخت بد از سر با بختیم
بخت بد چو از سر با بختیم	چو از سر با بختیم

ز بخت بخت یک تو بختیم	از بخت بخت یک تو بختیم
از بخت بخت یک تو بختیم	از بخت بخت یک تو بختیم

تا که غم طبعیات و سر بختیم	بازیم کجاست طبعیات و سر بختیم
روشن دیدیم در سر بختیم	و دیگر چه رنگ باز سر بختیم

باده و جام مستان بختیم	بصورت زبان بختیم
در حسن شایم نور انداختیم	سر جان آن که دیدیم بختیم



از در غش طوفان نور است	فلا مشیز که خوش حضور است
آن دل که در دهر تر شعله فرو	هر جا میرد بر آغ که در است
که بریز از آن زلف مغرب است	مشک که در باغ غواز سر است
از غمت دانا بر غبار آب شور	که لذت دانا بر باد است
آنخت بگل تو بر صفت	فستق ز جگر آنخت
نزد و سر و نه را مشیت	بکه از غمت فرو شوین
تا غم پوشیده و خورید	مرکز بر این کمال که جگر است
تا که خور خواب و زندگان دانی	اینست اگر زندگیت مردی
اگر که گرفت را چای دینی	است ترا ما و من از این
دانشه دوده که در جگر	اگر که نه دیدی نه دوست

هر زبده و جود و نه سار و نه	کس طراز این مسجد و مسجد است
ز انم و لیکر کایه میباید	این خوش در کایه میباید
تا جنب دوست روز و نه کنیز	از کلبر بختی که بر کنیز
چون جنب است روز و نه جاست	ز سار که جنب در کنیز
اگر که بدش اسم است	بگذر ز من که خوش است
تا وقت از نام و شت بر جاست	او بخت خوشی که شت
اگر که میباید جام و سر	هر رخ درین راهی است
نشر جوید از سر و نه شیر	کم نتوان بود در جهان
در صومعه و مدرسه ششم	در هر دو بختی که فریاد سر
رند ز کج و زبده و سر	وین و دنیا هم ندید است



در محو و در سه دیار بود	در هر دو یک کف اسرار بود
بوند همه دکان علم	از عالم دیگر خبر داند بود

آنان که علم بکم خبریدند	علامه داشتند و عین دیدند
بگشته تر، خنک جهان را	نادیده دید و نیک جهان را دیدند

تا چند اسباب که در کیمیم	راه درویش که در کیمیم
کوزلف مشوش که از کیمیم	کوشعله آتش که در کیمیم

ناصح که شود زبانت از شدیم	یکبار بیا بمن در آن طبع
گر چشم زرد و تو را بر داشت	من نیز در از غم زشت تو امیر

تا در بد و نیک اعتبار کنند	مشکر دارم که فکر کار کنند
از غزلبه دست در خواستی کن	شاید در هر روز کار کنند

بچشم که هیچ ندیدم ندیدم	کز سوز دل آتش لب ندیدم
داغ دل خود به چاکس نمودیم	کار این روزگار هر بستم ندیدم

لعل کف چشم قاتل دارم	کاکل شفته مو پش از داری
از کج که حسن ناز و طوفان	سردم می سوزد از قربان داری

کایم چو نموده کفن برساند	کایم از من نزار من بیدار
میخست مرا اگر نیخست دلم	این موزد که ادم بیدار

در چشم بلبل بینه چینه	چشم به دور اگر کان در میرم
بر سینه خشم ریزه الکیم	واند کف حسد دلم شمرم

در خوشحالی غم بگیرم	افسانه مصر و دم و بزم
گفتم شاید از بیهوشم خبر	چون دادیم بفرمان خبر





یکجمله هر کجمله از فرمانوش	عیب و سنه تمام عالم پوش
ماصف دلائل کینه نداریم	چرخ در دل ما جبهه دشمن جوش

چرخ در ره محبت سرز با میدی	نه مبد اخه نیست همی
از عالم آشنای بر و بیکانه	تا بیکانه ز آشنای

مجنون که تمام محو شده	نایسته انوار تجلای شود
گفت که بگو و آستانه	عشق که باشد که دست نهد

کشتیم همه در چهار کجبله	مشرف کجا و ندیدیم سر
داغ از فرج کجا و جاست جفا	ز آن فرج کجا و جاست جفا

ارفتیم هر چه خواسته از خود	اگر در عهد سر و پیکار
اگر کینه جاکرت را در پیش	قبضه خوراند و خاقان خاق



از پادشاه ممالک آگاه	در زیر کین گرفت نه تاه
ز انسان که رشت بر خفته	ختم است بحضرت تو شامشاه

از دزد سرشته و از نوک است	دشت غبار آینه ز نوک است
در آمدن و رفتن دله نماند	در جبهه مضطرب آینه نوک است

دوایایب که شیر ما میباید	در دین دل نوردها میباید
ایستاد و ایستاد میباید	کلاه بخیر میباید

رفتم بکنایه کارهای غیب	گفتم بفرمودم ایستاد
بار و مهرش زلف جو غنیمت	گفتم که دوست تو در غنیمت

بریم چه بنیم سحر عز نازم	در جک بنیم خفته که ز نازم
عقلم نمود چهار و عقلم خوش	از پیش زلف کار و کارد



افسوس که کجایم کفیم شدنا	فراوان که یار قوت شد غیا
کریم دانا سرستان این	کینه بزرگ صبا
	
هر چه بر من رخ رفت از تو	از ناله من رفت و در مهر تو
از سبزه که خفته در او تار سبز	نغمه از این سبزه

کلمه

کلامی که در این کتاب است

کبریا بستم از دهنه است می	نه آغاز بر مراوند نجب می
دارم زازل سوختن می	بوی طبع حرف و طبع کلام

مثال در این تاریخ شهر حریر

احمد سرمد بن محمد بن الفیاض

عبد الله بن احمد بن الفیاض

والله اعلم بالصواب

کتاب الفقه

دستم کمر

واده بیدل تو جان کعبه می

وادم در کعبه و هم دم اغیار شرب

وادم در کعبه و هم دم اغیار شرب

وادم در کعبه و هم دم اغیار شرب

وادم در کعبه و هم دم اغیار شرب





